نـــام کـتـــاب : انتقام ما

نـــویـــسنـــده : سوگند.س

« رمان سرا »

www.romansara.com



منبع: http://forum.98ia.com/

انتقام ما

نویسنده: سوگند.س

دستِ مه گل رو گرفتم و با خنده گفتم: – حسابی علف زیر پاش سبز می شه. نه؟

– تو دیگه شورش رو در آوردی.بیچاره گناه داره.

– من و تو گناه داریم عزیزم... حالا بدو سوار شو که نبینتمون.

– از دست تو با این کارات.

– بده؟...همه آرزوی دوستی مثل من رو دارن.

– بر منکرش لعنت...حالا کجا می ریم؟

– نمی دونم... حالا بیا از اینجا بریم!

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

از دانشگاه که فاصله گرفتیم، مه گل گفت : – تو دیوونه ای دختر. آخه اینا ارزش دارن؟

– ارزش که نه ...اما تفریح دارن.

– من که تفریحی توشون نمی بینم.

– چون بی ذوقی.

– آخه دختر خوب، چی به تو میرسه از این آزار و اذیت ها؟

– شاید یه روز بهت گفتم اما الان حوصلش رو ندارم!

– واقعاً از تو بعیدِ.

– چرا؟

– آخه تو که دختر خوب و درسخونی هستی...چرا وقتت رو الکی هدر میدی؟

– هدر نمی دم! هم به درسهام می رسم و هم به تفریحم.

– اما تو داری...

وسط حرفش پریدم: – جون آهو یه امروز رو بی خیال شو...تو که از من بدتری!

– آره خب اما بدون این کارا آخرش به بیراهه می کشونتت.

– ولش کن توام.حالا کجا بریم؟

– نمی دونم.

– من حوس لواشک کردم.بریم دربند.

– باشه اما زود برگردیم که من ...

– می دونم کلاس داری!

– آفرین! دیگه چی میدونی؟

– اینکه آقا یسنا دنبالمونه و بدبخت شدیم!

– خاک تو سرت. آبرومون رفت.

– چرا مگه پسرِ کی هست؟ یکی مثل بقیه.

یسنا با دست اشاره کرد که یه جا پارک کنم.

تو یکی از فرعی ها پیچیدم و به مه گل گفتم : – ما ندیدیمش.

– چی؟

– حوصلش رو ندارم!

– پس چرا قرار گذاشتی؟ اونم جلوی دانشگاه!

– واسه خنده.

– تو دیگه نوبرشی!

– ول کن نیستا.

– خب یه گوشه پارک کن.

– ای خدا...باشه!

ماشین رو پارک کردم. یسنا هم پشت سرم پارک کرد و از ماشینش پیاده شد و به سمتمون اومد.

شیشه رو پایین کشیدم: – سلام خانوم خانوما...چرا فرار می کردی؟ نکنه دوست نداشتی من بیام؟

– نه این چه حرفیه؟ راستش دوستم عجله داشت و منم به کل حواسم پرت بود.یعنی اصلاً یادم نبود که امروز می آی!

– اشکالی نداره... خب خانوم ها کجا می خواستید برید که انقدر عجله داشتید؟

مه گل به جای من جواب داد: – می ریم خونه ی ما. مامانم منتظرِ !

– اوه پس موضوع اضطراریه. نه؟

– خیلی. حالا می تونیم بریم؟

– چرا از من می پرسی؟ خب می تونی دیگه!

– وای تو چه قدر خوبی!

خندید و گفت : – پس مواظب خودت باش عزیزم. سرعتت خیلی زیاده! دقت کن!

– چشم. بای بای.

– خداحافظ عزیزم.

برایش بوق زدم و حرکت کردم.

مه گل گفت: – اه اه. حالمو بهم زدی...به یه پسر می گی چشم؟

– واسه خر کردنش بود! نمی دونی چه سیریشیه!

– منو همین جاها پیاده کن!

– چرا؟

– حوصله گشت و گذار ندارم...!

– تو که تا الان...

– نگه دار دیگه. الان حوصله ندارم!

– هر جور خودت مایلی.

یه گوشه پارک کردم: – به مامانت سلام برسون.

– حتماً.

از ماشین پیاده شد و از پل عابر بالا رفت.

منم دیگه حوصله نداشتم.رفتم سمت خونه...

****

با بی حوصلگی کوله پشتی ام رو روی شانه جابه جا کردم و در رو باز کردم. کوله ام رو یه گوشه رها کردم و روی مبل نشستم. چه روز خسته کننده ای بود!!

چند دقیقه که گذشت به سمت اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس مشغول درست کردن غذا شدم. مثل هر روز تو تنهایی خودم ناهار خوردم. یعنی این عادت همیشگیم بود. بعد از اینکه ظرفها رو شستم روی تخت دراز کشیدم به چند ساعت بعد فکر کردم.«چی باید بپوشم؟ کی باید برم؟ اصلاً رفتن من لزومی داره؟ و... ».صدای گوشیم باعث شد که دست از فکر کردن بردارم : –بفرمایید.

– سلام عزیزم خوبی.

–سلام. ممنون خوبم.شما چه طورین؟

– من هم خوبم.

– بابا چه طوره ؟

– اونم خوبه.

یکم مکث کرد و گفت : – دانشگاه چه طور بود؟

– مثل همیشه.

– چیکار میکنی با درس ها؟

انگار می خواست یه چیزی بگه که همش طفره می رفت: – پریا جون، خودت میدونی درسها خوبه... برای چی زنگ زدی؟ نکنه دوباره بابا نیست و تو هم حوصلت سر رفته و می گی من بیام اونجا، اما بدون من اگر بمیرم هم پام رو تو خونه ای نمی ذارم که بابام بهم بگه ...

نذاشت ادامه بدم و گفت : – آهو داری مثل همیشه تند می ری . می ذاری حرف بزنم یا نه؟

– بفرمایید

– امشب همه اینجا هستن. چرا نمیای؟

– همین جوری.

پریا – باشه هرجور خودت دوست داری. من هم اصرار نمی کنم.هر چی باشه من..

نذاشتم حرف بزنه و گفتم : – نامادریم هستی!

پریا – آره. من نامادریتم. حالا هم به جای این حرفها پاشو بیا اینجا...خداحافظ.

قبل از اینکه چیزی بگم ارتباط قطع شد. پریا نامادریم بود! نامادری که پدرم حتی جواب سلامش رو نمیداد. راستش پدر و مادرم با یه عشق آتشین ازدواج کرده بودن که ثمرش من و آیدین بودیم. مادرم وقتی که من به دنیا اومدم فوت کرد. یعنی عامل مرگش من بودم و این موضوع هنوز که هنوز آزارم میده. به خصوص اینکه از وقتی که به دنیا اومدم پدر بیشتر از چند جمله با من صحبت نکرده! انقدر مادرم رو دوست داشت که هیچ وقت ازدواج نکرد. پریا هم خیلی اتفاقی و به خاطر اصرار بیش از حد مادربزرگم وارد زندگی ما شد. همون موقع ها بود که کنکور شرکت کردم و تو رشته ای که خیلی دوست داشتم قبول شدم. مادر بزرگم که دید اوضاع اینجوریه بابام رو مجبور کرد که برام یه خونه حوالی دانشگاه بگیره و منم از خدا خواسته قبول کردم. از اون روز به بعد دیگه نه بابام رو می دیدم و نه پریا رو! فقط چند بار اون هم وقتی که مهمون داشتیم عصرها می رفتم و حوالی ساعت ده برمی گشتم. آیدین هم دست کمی از بقیه نداشت. اون هم من رو مسبب مرگ مادرم می دونست. الان هم تو سوئد درس می خونه و اونجور که به پریا گفته بود، حالا حالا ها خیال برگشتن نداشت. من هم اصراری به دیدنش نمی کنم. زندگیم هم خیلی دوست داشتم. بیست و دو سه سالم بود و لیسانس داشتم و الان هم برای فوق لیسانس مهندسی پزشکی تو یکی از دانشگاه های اطراف تهران درس می خونم.

یه نگاه به خونه انداختم، خیلی بهم ریخته بود. یا علی گفتم و مشغول گردگیری شدم. نزدیک ساعت 5 بعد از ظهر بود که کارهام تموم شد. یه دوش آب گرم حالم رو جا آورد. پلیور سفید وشلوار جین پوشیدم و آرایش ملایمی کردم و مانتوم رو تنم کردم و راه افتادم.

جلوی خونه ی بابا پارک کردم و پیاده شدم. یه نگاه به ساختمان انداختم. خونه ی ویلایی دو طبقه بود. بابا حتی بعد از 24 سال حاضر نیست اینجا رو بفروشه. چند سال یه بار بازسازیش می کنه اما اینجا رو نمی فروشه. شاید به خاطر اینکه نمی خواد خونه ی خاطرات خودش و مامان شیرین رو به دست کسی بسپره که بدون عشق به اون خونه بیاد. هر چند که من از هر چی عشق و عاشقی حالم بهم می خوره و همیشه اصرار دارم که زودتر از دست این خونه راحت شم!

زنگ را فشردم مشغول بازی با شالم شدم : – کیه ؟

– آهو هستم .

– به به آهو خانم! بالاخره تشریف آوردی...!

و در رو باز کرد. در رو هل دادم و به فرنوش که جلوی در ایستاده بود سلام کردم. فرنوش دختر عمم بود. دوم دبیرستان بود و از درس گریزون!

–سلام خانوم خانوما.نیستی؟

–هستم اما زیر سایه بزرگان.

–منظورت کیه؟

– تو نمی دونی!

– تو ول کن بابات نیستی؟

– نه. تا آخر عمرمم چشم دیدنش رو ندارم!

– بیچاره دایی!

– نه عزیزم. بیچاره آهو!

– ول کن این حرفارو بیا تو...

همین که پام رو گذاشتم تو خونه همه ی جوونای فامیل ریختن سرم : – چه عجب آهو خانوم!

– راه گم کردی؟!؟!

– سلام دختر دایی.

– احوال آهو خانوم فراری.

– چه قدر عوض شدی .

– به به ... خانوم خانوما.

دستم را بالا آوردم وگفتم : – اه بسه دیگه. یکی یکی صحبت کنید.

عرشیا گفت: – بیا...اینم عوض احوال پرسیشه!

– تو هم اگه تا وارد یه جایی میشی اینطوری بریزن سرت از من سگ تر میشی.

رهام– اینم برای خودش حرفیه.

– معلومه که حرفیه.حالا بگین ببینم چه خبرا؟

فرنوش کنارم نشست و گفت: – بلا. تو بگو چه خبرا؟

– منظورت چیه؟

– عرفان رو میگم.

– عرفان دیگه کیه؟

رهام – فرنوش جان این هنوز در جریان نیست.

– صبر کن ...صبر کن...چه جریانی؟

پارسا – امشب قراره برات خواستگار بیاد!

همشون شروع کردن به خندیدن که یاسمن گفت: – خنده نداره که.

رهام دستش را دور شانه های یاسمن حلقه کرد و گفت: – حالا تو یه نامزد خوشتیپ و خوشگل داری برات بی مزس.
اما این آهو خانوم یه خواستگار داره عین هرکول!

خندیدم و گفتم:

– اگه عرفان، همسایمون رو می گی که باید بگم اون هنوز دهنش بو شیر میده. تازه از من دو سال بزرگتره!!

هیوا – عزیزم عشق که سن و سال نمیشناسه!

پارسا – راست می گه. من از تو یه سال بزرگترم یه بچه سه ماهه دارم. تو که دیگه جای خود داری!

رهام– تو خریت کردی! این بیچاره که گناهی نداره... یه نگاه به من بکن، نزدیک سی سالمه اما زن ندارم!

یاسمن– پس من چیم؟

– تو که زندگی منی عزیزم.

بهشون لبخند زدم و گفتم: – دایی جان ناپلئون کو؟

عرشیا – کی؟

فرنوش – دایی رو می گه!

– بی تربیت نشو آهو! هر چی باشه باباته.

– عرشیا جان، اگه تو هم جای من بودی همین جور باهاش رفتار می کردی!

– اما احترام گذاشتن یه چیز جداست.

حوصله جر و بحث درباره ی بابام رو نداشتم.

– میشه بحث رو عوض کنید؟

– آره میشه.بگو درمورد چی حرف بزنیم.

رهام – درباره ی من و یاسمن حرف بزنید.

پارسا چپ چپ نگاهش کرد و گفت: – بیچاره یاسمن گیر کی افتاده!

– بیچاره خواهر من که گیر تو افتاده.

– خواهر تو که گله. منم ...

– کم بازار گرمی کن! همچین آش دهن سوزی هم نیست.

– اتفاقا خواهر شما خیلی هم ...

ازجایم بلند شدم. حوصله ی چرت و پرت گفتنهاشون رو نداشتم!

رفتم کنار پریا نشستم و گفتم:

–سلام پریا خانوم!

–سلام عزیزم. بالاخره اومدی.

–می بینی که!

–آره می بینم.به بابات سلام نمی کنی.

– چرا...الان می رم...راستی ببینم ماجرای عرفان چیه؟

– فیروزه خانوم تو رو برای پسرش خواستگاری کرده!

– نه که من دم به دقیقه اینجام اونم منو دیده و حتماً عاشق و شیدام شده!

– آهو من دیگه اونجاهاش رو نمی دونم.الان هم میان اینجا.تو رو خدا با این یکی مثل ...مثل..

– مثل آدم رفتار کنم.

– یه همچین چیزی...یه دفعه دیدی از این خوشت اومد!

–پریا...من نه با کسی لجم، نه با کسی پدر کشتگی دارم و نه میخوام حال کسی رو بگیرم. از اون دخترهای پررو و گستاخ هم نیستم. فقط یه خصوصیت بد دارم و اونم اینه که از پسر جماعت خوشم نمیاد! پس شما هم آرزوی لباس عروسی رو تو تن من توی خواب ببینید.

–آهو همین یه بار رو با این یکی کنار بیا!

–نوچ...من می رم به مجسمه ابوالهول سلام کنم.

لبش را گاز گرفت و گفت:

–آهو درباره ی بابات درست صحبت کن.

-کاش تو این دوره و زمونه کسی هم به فکر من بود. باور کن اگه الان که می رم پیشش بهم یه لبخند بزنه، همه چی رو فراموش میکنم، اما زهی خیال باطل! اون حتی یه نیم نگاه هم بهم نمی ندازه.

پریا سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

رفتم پیش بابام که با فخر و غرور روی مبل نشسته بود و به قاب عکسهای روی دیوار نگاه می کرد. راستش تموم دیوارهای خونه عکس مامانم بود. مادری که من باعث مرگش بودم!

-سلام بابا

-حتی یه نگاه هم بهم نانداخت. فقط سرش رو کمی تکان داد و به عکس دیگه ای نگاه کرد.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و ازش فاصله گرفتم و به اتاق سابقم رفتم. خودم رو روی تخت انداختم و سرم رو توی بالشت کردم. چرا باید مامانم می مرد. اگه زنده بود الان وضعیت منم زمین تا آسمون با الانم فرق داشت.

باز هم خدا رو شکر از اون درس خونا بودم.

- می تونم بیام تو.

عرشیا بود.

- آره بیا تو.

اومد تو اتاق و یه نگاه به اتاق انداخت و گفت : - هنوز هم کسی نمیتونه بدون اجازت وارد اتاق بشه.

- از این به بعد هروقت خواستی با هر کسی که می خوای بیا اینجا.

- واقعاً؟

- آره... چون دیگه نه من آهوی سابقم و نه تو اون مردم آزار همیشگی!

- اِ ...پس من مردم آزارم دیگه.

- جنبه انتقاد هم نداری... راستی یادم رفت بپرسم؛ از آنا چه خبر؟

- خوبه. الان که ایران نیست!

- دوباره رفت؟

– آره اما این دیگه آخرین باره.

– ایشا ا... کی ازدواج می کنید؟

– تابستون... تو چی؟

– من چی چی؟

– یعنی می گم تو کی ازدواج میکنی؟

– وقت گل نی...سوالهایی می پرسیا.

– تو کی می خوای عاقل بشی.

– هستم منتها تو نمی فهمی. الانم برو بیرون که حسابی خوابم میاد.

– اوهو اوهو. نداشتیم از این حرفا.

– پس لطف کن برو بیرون که اصلاً حوصله صحبت های تکراری رو ندارم!

– باشه هر جور دوست داری. من هم از طرف بچه ها اومدم.

– بهشون بگو حوصله...

– یه بار گفتی فهمیدم!

– بیا منو بزن.

– نه نه قصدم زدن نیست فقط می خواستم بگم که ای کاش یکم مهربون تر بودی.

– حالا که نیستم.

پریا اومد توی اتاق و گفت: – آهو پاشو این پسره اومد.

– کی؟

عرشیا – می خواستی کی بیاد؟ عرفانه دیگه.

– ای خدا... من چیزی سرم نمیکنم.

– باشه تو فقط بیا بیرون.

عرفان پسر همسایه روبروییمون بود. سبزه بود و قد بلند و به قول بچه ها هرکولی بود برای خودش. هرچند پوست هرکول سفید بود.

عرفان با دوتا خواهراش و پدر بزرگش اومده بود. پدر و مادرش رو خیلی وقت پیش از دست داده بود.

پریا بردشون به سمت پذیرایی. بابا هم پیششون نشست و ما جوونا هم توی پذیرایی پراکنده نشستیم.

چند دقیقه که گذشت یکی از خواهراش گفت:

– آقای شفیعی ما حقیقتش ما امشب اومدیم اینجا که دخترتون رو از شما خواستگاری کنیم.مثل اینکه ...

بابام مثل همیشه محکم گفت:

– راستش آهو هنوز درسش تموم نشده.

– خب ما صبر میکنیم تا درسشون تموم بشه و هر وقت دیپلم گرفتن با هم ازدواج کنن!

با تعجب گفتم: – دیپلم...! خانوم اصلاً به قیافه ی من میاد هفده هیجده ساله باشم؟

– من که شما رو نگفتم.

– ببخشید اما اسم من آهوِ . شما خواستگاری کسی غیر از من اومدید؟

بچه ها به هم نگاه میکردن و ریز میخندیدن.

صورت خواهر عرفان سرخ شد و گفت:

–مثل اینکه اشتباه شده. ما برای اون خانوم که لباس یشمی پوشیده اومدیم. مگه ایشون دختر آقای شفیعی نیستن؟

همه به دنبال لباس یشمی بودیم که همه ی نگاه هامون هم زمان روی فرنوش میخکوب شد که صورتش از شدت خجالت به کبودی می زد.

بابا– ایشون خواهر زاده ی من هستن...

خواهر عرفان یه نگاه به فرنوش کرد و گفت : – واقعاً ببخشید! آخه همیشه زودتر از دختر خانومتون اینجا بودن به همین خاطر ما دچار اشتباه شدیم.

پریا – اختیار دارید. فرنوش هم مثل آهو.اما فرنوش هم الان واقعاً براش زودِ که ازدواج کنه. تازه دوم دبیرستانه.

مطمئنم هم خودش و هم خانوادش به این وصلت راضی نیستن!

یه نگاه به فرنوش انداختم که نزدیک بود از خنده منفجر بشه.البته نه تنها اون ، همه داشتیم میمردیم از خنده.

پنج شش دقیقه بعد هم عرفان و خانوادش رفتن...

همین که مطمئن شدیم رفتن خودمون رو راحت کردیم و یه دل سیر خندیدیم!

اون شب تا نزدیک صبح با بچه ها گفتیم و خندیدیم. تا صدای پریا در اومد و به هممون گفت که زودتر بخوابیم.

هر چی بچه ها اصرار کردن نموندم و رفتم خونه. اما عجب شبی بود اون شب.

****

همین که وارد دانشگاه شدم مه گل خودش رو بهم رسوند و گفت: – کجایی دختر؟ دیشب هر چی بهت زنگ زدم برنداشتی. صبح هم که خاموش بودی!

– مه گل تو رو خدا بازپرسی رو شروع نکن!

– باشه... امروز تا ساعت چند کلاس داری؟

– هستم... دو ساعت الان دارم و چهار ساعت هم بعد از ظهر. چه طور؟

– می خواستم بگم بریم خرید.

– خودت می دونی که من نمیام.چرا می پرسی که منو وسوسه کنی؟

– آره می دونم که تو چه درسخونی هستی...اما اصلاً بهت نمیادا.

– چرا...؟ مگه من چمه که بهم نیاد؟

– چیزیت نیست اما ظاهرت غلط اندازه!

– بیچاره من...! حالا خوبه ابروهامم برنداشتم. خودت چی؟

– ول کن. انگار باید همیشه حرفهای من و تو به قهر و دعوا کشیده بشه.

– آره دیگه با اعصاب من بازی میکنی، بعد میگی ولش کن ولش کن!

– آهو بسه دیگه. من الان کلاس ندارم می رم یه چرخی بزنم.اما بعد از ظهر می بینمت.

– مرض داشتی این همه راهو اومدی؟

– من همین الان کلاسم تموم شد، گفتم اگه برای امروز برنامه نداری باهم بریم خرید که دیدم کلاس داری.

– باشه. امیدوارم کوفتت بشه!

– به حرف گربه سیاه...

– بارون میاد عزیزم. اگه نمیدونی بدون!

– پس خودت هم می دونی که نحسی.

خواستم با کولیم بزنم تو سرش که گفت: – غلط کردم! زشته اینجا. گیر میدنا.

– واقعاً بزدلی.

– بابا پسر شجاع.

– برو وقت گرانبهام رو نگیر.

– باشه خداحافظ.

باهاش دست دادم و گفتم: – خداحافظ. جای منم خالی کن!

خندید و رفت. منم رفت سمت بوفه. یه لیوان چایی گرفتم و روی یکی از صندلیها نشستم. پنج دقیقه گذشت که احساس کردم یکی کنارم وایستاده. سرم رو بلند کردم. آریا بود. یه سمج به تمام معنا.

– اجازه هست بشینم؟

از جایم بلند شدم و گفتم : – بفرمایید.

– نه نه. منظورم اینه که پیشتون بشینم.

– نه نمیشه پیشم بشینید.

کوله ام رو برداشتم و به سمت ساختمون اصلی رفتم. از پله ها که بالا میرفتم چشمم به هونام افتاد.

از اون خرخونا بود. لیسانس شیمی داشت اما انگار پشیمون شده بود و اومده بود از اول شروع کنه. سال آخر بود و اونجور که بچه ها میگفتن عاشق معماری. واسه همین هم دوباره اومده بود دانشگاه. شاید تنها پسری که تو این دنیا قبولش داشتم اون بود!

از کنارش رد شدم و سلام کردم: – سلام خانم شفیعی. حالتون چه طوره؟

– خیلی ممنون.

– کلاس دارید؟

– بله.

– موفق باشید.

– شما هم همین طور.

ازش فاصله گرفتم و رفتم سر کلاس.

یه جوری بود. مرموز و ساکت. همیشه هم بیشتر از دو سه کلمه حرف نمیزد. یه بار هم منو از مرگ نجات داد. با چند تا از بچه های دانشگاه رفته بودیم پیک نیک. وقتی داشتیم یه جای مناسب پیدا می کردیم، نزدیک یه دره پاهام پیچ خورد و نزدیک بود برم تو دره اما هونام نجاتم داد.

داشتم از پنجره آسمون رو نگاه می کردم که استاد اومد. آخرای عمرش هم دست بردار نبود. از گند دماغا بود. فکر کنم شصت – هفتاد سالی داشت. وقتی راه میرفت انگار یه روبات حرکت می کرد. اونجور که خودش میگفت وقتی چهل سالش بود استاد دانشگاه شده بود.

تک سرفه ای کرد و مثل همیشه با لحن خشک و جدیش یه زنگ کسل کننده رو شروع کرد.

وقتی کلاس تموم شد خواستم کوله ام رو بردارم که یکی زودتر از من اونو برداشت:

آریا – افتخار می دید همراهیتون کنم؟

– نه.

– چرا؟

– یعنی خودت نمی دونی؟

– به خدا من قصد بدی ندارم .

– آره می دونم. حالا که قصد بدی نداری اونو بده به من.

کوله ام را روی دوشش انداخت و گفت: – نمیدم. حالا به خاطر کولیت هم که شده می آی دنبالم.

ای سمج مردم آزار. باید درس خوبی بهش میدادم. یه نگاه به کفشهام انداختم. اه...کتونی پام بود. اما با همین هم می شد. لبخندی زدم و گفتم: – یا اونو بده به من یا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

– گفتم که اینو بهت نمیدم.

با پاشنه پا زدم به مچ پاهاش .

آخ بلندی گفت و به پاهاش نگاه کرد. منم از فرصت استفاده کردم و کوله ام رو از دستش کشیدم و از کلاس بیرون رفتم.

یه نگاه به ساعت انداختم. «کو تا کلاس بعدی!». سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه ی مه گل اینا.

نزدیک خونشون بودم که گوشیم زنگ خورد.اه...یسنا بود. امروز باید شر این رو هم کم می کردم: – بله؟

– سلام خانوما خانوما.

– سلام یسنا چه طوری؟

– خوبم.شما چه طورید خوشگل خانوم.

– بد نیستم.چی شده یادی از ما کردی؟

– من؟...من که دیروز دیدمت.

– آره حواسم نبود.

– پس معلومه حواست جای دیگه اس. نه؟

– نه. فقط امروز حوصله ات رو ندارم.

– چی؟

– حوصله ات رو ندارم.

– چی می گی تو؟یعنی چی این حرفا.

– یعنی برو گمشو که اصلاً نمی خوام صداتو بشنوم.

– وا تو چت شده.

– همینی که هست.

– دیگه داری بی تربیت می شیا.

– هستم.مشکلی داری؟

– دیگه داری شورشو در می آریا. من که چیزی بهت نگفتم.

– تو نگفتی اما من می گم که دیگه حالم ازت بهم می خوره.

تا خواست چیزی بگه قطع کردم. چه قدر بده که وقتت با این آشغالا تلف بشه. چه قدر باید به بهونه های مختلف بپیچونمشون. بیچاره این که حرف بدی نزد. من که از پسری کینه ای به دل نداشتم که بخوام سر اینها خالی کنم.پس چرا این کارو میکردم... خودمم نمی دونم!

با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم. اما دیگه دیر شده بود. تصادف کرده بودیم. از ماشین پیاده شدم. راننده ی ماشین هم که پسر جوونی بود از ماشین پیاده شد و گفت: – خانم چه خبرتونه؟

– آقا شما یکم دقت می کردی!

– ببخشید از اینکه ماشینم خورد به ماشین شما...!

بعد یه دفعه عصبانی شد و گفت: – خانم اینجا ورود ممنوعه.

–شما حواستون رو جمع می کردید.

–نه بابا. یه چیزی هم بدهکار شدیم.

بعد به سپر ماشینش نگاه کرد.

یه نگاه بهش انداختم. چشمای زاغ و موهای قهوه ایش. قد بلندش و جای زخم روی پیشونیش یه چیزی رو یادم آورد. رفتم به هفت سال پیش. وای نکنه که اون...

– خانم حواست کجاست؟میگم زنگ بزنم افسر بیاد.

– شروین ؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: – جانم؟

– شروین تویی؟

– بله من شروینم... شما اسم منو از کجا می دونید؟

عینک آفتابیم رو برداشتم و گفتم: – حالا فهمیدی از کجا می دونم؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد یه دفعه صورتش به خنده باز شد و با هیجان گفت: – آهو خودتی؟

خندیدم که گفت: – دختر چه قدر عوض شدی.

– اما تو اصلاً عوض نشدی!

– پس واسه همین منو شناختی!

– آره. چیکارا می کنی؟

– فعلاً که با سرکار خانوم تصادف کردم.

– ای وای اصلاً حواسم نبود... بذار ببینم چی شده؟

– چیزی نیست فقط چراغش شکسته و این سپرش هم که خودت می بینی.

– وای تورو خدا ببخشید .اصلاً حواسم نبود که ورود ممنوعه.

– اشکالی نداره... حالا سوار شو، ببینم چیکار کنم این ماشینو!

– خب معلومه دیگه می بریش تعمیرگاه.

– آخه اینکه ماشین من نیست.

– وا...پس برای کیه؟

– شکیبا.

– اِ...راست می گی...شکیبا چه طوره؟ آیسان؟

– هر دو تاشون خوبن. حالا سوار شو وقت واسه این حرفها زیاده.

همون اطراف یه تعمیرگاه بود. ماشینها رو که تحویل دادیم خواستم برم سمت خیابان اصلی که شروین گفت: – کجا با این عجله. تازه همدیگه رو دیدیم.

– می دونم اما کلاسم یه ساعت دیگه شروع میشه.

– دانشگاه میری؟

– اوهوم.

– آفرین خانوم خانوما.خیلی بزرگ شدیا.

– الان وسط کوچه وایستادی که این حرفها رو بزنی.

– نه بابا. بیا برات آژانس بگیرم.

– نه مرسی. خودم می رم.

– امکان نداره. خودمم باهات می آم.

– اما...

– بیا ببینم. تو هنوزم مثل قبلنا لجباز و یه دنده ای. نه؟

شروین صمیمی ترین دوست آیدین بود. تا شیش هفت سال پیش همسایمون بودن. اما از وقتی که من پیش مادر بزرگم زندگی کردم، اونا هم از اون محل رفتن. بعداً فهمیدم که شروین وقتی فهمیده که من دیگه تو اون خونه نمی آم با خانوادش از اونجا رفتن. شروین دو تا خواهر داشت. شکیبا همسن من بود و آیسان پنج سال از من بزرگتر بود. شروین هم حدوداً هفت سالی از من بزرگتر بود. از اون همون بچگی خیلی دوسش داشتم. خیلی خوشگل بود. یادمه اون موقع ها همه ی دخترای محلمون براش می مردن اما اون فقط پیش من بود. خیلی وقتا هم دخترا از حسودی منو اذیت می کردن که اون موقع اگه به شروین می گفتم حسابی جلوی همه آبروشون رو می برد.

یه جورایی شبیه هونام بود. اما مگه کسی می تونست به هونام برسه.

به زور دستم رو گرفت و با تحکم گفت: – به خدا اگه سوار نشی حسابی ازت دلخور می شم.

– تو هیچ وقت اخلاقت عوض نمی شه.

خندید و هیچی نگفت. نیم ساعتی طول کشید تا رسیدیم. نزدیک دانشگاه بودیم که گفتم: –خب من دیگه همین جاها پیاده می شم.

– یعنی چی؟

– یعنی همین دیگه.

– خودت می دونی من تا مطمئن نشم که تو رفتی سر کلاست ول کن نیستم.

– این دفعه رو ول کن.

– امکان نداره.

نفسم را بیرون دادم و به درختان کنار خیابون زل زدم.جلوی دانشگاه پیاده شدم و گفتم: – مرسی از اینکه رسوندیم.

–خواهش می کنم.

–خب... خداحافظ.

–خدا نگه دار. مواظب خودت باش.

–حتماً. تو هم همین طور.

خندید و به راننده گفت: – آقا بفرمائید.

و بعد از کنارم دور و دورتر شد.

*****

آریا – به نظر من، اگه بریم کوه بیشتر می چسبه.

علی– نه. من بعد از اینکه خانم شفیعی اون اتفاق براش افتاد دور هر چی کوهه خط کشیدم.

بیتا – وای راست می گه. منم با کوه موافق نیستم.

– خب با شهر بازی موافقید؟

علی – نه الان هوا سرده.

لادن – اما پارسال خیلی خوب بود.

آریا – عقل کل، پارسال اسفند ماه رفتیم.

– شما عقل کلید چون اسفند رفتیم پیک نیک.

هونام – پیست.

– چی؟

– کارتینگ. چه طوره.

یگانه – آره خوبه.

آریا – من اصلاً موافق نیستم.

بیتا – منم همین طور.

مه گل – منم موافقم

لادن – اصلاً حوصله ندارم.

علی – برام فرقی نداره!

– منم هستم... رای با اکثریت. پس امروز میریم سینما.

آریا – هنوز شش نفر مونده. دارن میان اینجا.

– باشه. اما اگه اونا هم گفتن بریم چی؟

– اگه گفتن، منم می ام.

– پس بقیه چی؟

لادن – ما هم یه جایی میریم دیگه.

سرم رو به نشونه موافقت نشون دادم. هونام نظر بچه هایی که تازه اومده بودن رو پرسید.

چهار نفر میومدن و دو نفر موافق نبودن.

آریا با لحن بدی گفت:

– مثل اینکه امروز رو شانس نیستم... باشه منم با شما می ام و لادن و بقیه بچه ها میرن سینما.

لادن – من لادن نیستم.احدی هستم.

آریا – خیلی خب بابا.

هونام – خب من میرم خونه. می بینمتون.

بیتا – خداحافظ.

لادن – بای بای.

علی – بدرود.

آریا – خدافظ.

عسل– به امید دیدار.

میثم – می بینمت.

یزدان – خداحافظ.

برگشت طرفم و گفت: – خداحافظ خانم شفیعی. روز خوبی داشته باشید.

– ممنون. شما هم همین طور.

– به امید دیدار.

بهش لبخند زدم .

وقتی که ازمون دور شد، مه گل سقلمه ای به پهلوم زد و در گوشم گفت: –چه خداحافظی جالبی. نه بابا. اینم از این کارا بلده.

– بی مزه. مگه چی کار کرد؟

– هیچی. اما انگار یکی خیلی عصبانیه.

– کی؟

– سیریش.

برگشتم طرف آریا. یه جوری به هونام نگاه می کرد. مثل یه شکارچی به طعمه. طفلک هونام.

چند دقیقه که گذشت از جایم بلند شدم و گفتم: – خب بچه ها فردا می بینمتون.مه گل پاشو.

– امروز ماشین نیاوردم. شرمنده.

– ای وای. منم که ماشینم تعمیرگاهه.

علی – مشکل داشت.

– تصادف کردم.

یگانه – وای. چیزیت که نشد.

– می بینی که سالمم.

مه گل– همیشه این طوری نیستا!!!!

– می دونم... بچه ها خداحافظ.

همگی برام دست تکون دادن. همین که از دانشگاه بیرون اومدم چشمم افتاد به شروین که با یه لبخند به ماشین تکیه داده بود. به طرفش رفتم و سلام کردم. خندید و گفت: – سلام. می دونی از کی منتظرم تا بیای بیرون؟

– اوه ببخشید. حالا این جا چیکار می کنی؟

– اومدم دنبالت بریم ماشین رو تحویل بگیریم.

– خودم می رفتم.

– حالا که من هستم، با هم می ریم.

– باشه... این ماشین خودتِ؟؟

– آره . نمی دونی شکیبا چیکارم کرد!

سوار ماشینش شدم. تعمیرگاه تو گیشا بود و گیشا هم مثل همیشه ترافیک.

بعد از اینکه تسویه حساب کردیم شروین گفت: – خب الان ساعت نزدیکِ یکه. ناهار رو با من می خوری؟

– نه مرسی. باید برم خونه.

– راستی از بابات چه خبر؟

فقط نگاهش کردم که گفت: – هنوز مشکلت حل نشده؟

همون جور نگاهش کردم که خودش فهمید و گفت: – این یعنی فضولی موقوف. نه؟

– خوبه خودت می دونی و بازم فضولی می کنی.

خندید و گفت: – حالا بیا بریم ناهار مهمون من .

– گفتم که باید ...

دستم و گرفت و برد سمت ماشین و گفت: – می دونی که، من از تو لجباز ترم. پس سعی نکن منو از سرت باز کنی.

– می دونم. سمج تر از اینهایی.

****

گارسون غذا رو روی میز گذاشت و گفت: – چیز دیگه ای نیاز ندارید؟

شروین – نه. خیلی ممنون.

گارسون هم سری تکان داد و ازمون فاصله گرفت.

– خب.

– چی خب.

– بخور دیگه. چرا منو نگاه می کنی؟

– حواسم یه جای دیگه اس.

– نشد دیگه. موقع غذا فکر کردن ممنوع.

– پس چیکار کنم؟

– اووم... با من حرف بزن.

قاشق و چنگال رو برداشتم و گفتم: – نشنیدی می گن سر غذا حرف زدن ممنوع.

– اوه... حرف خودمو به خودم برمی گردونی.

– خب دیگه.

–باشه من حرفی نمی زنم.

و مشغول خوردن شد. یه نگاه بهش انداختم. از اون پسرای دخترکُش بود. قدبلند و شیک پوش. اما یه مشکلی داشت و اونم چشماش بود. راستش هیچ وقت به چشماش اعتماد نداشتم. یه جور شیطنت تو چشماش بود. نگاهم رفت سمت پیشونیش: – انگار اون زخم نمی خواد خوب بشه.

با تعجب نگاهم کرد. به پیشانیش اشاره کردم. دستی بهش کشید و لبخند زد: – اینم یه یادگاریه از دوران بچگی.

– و چه یادگاری موندگاری.

– دستِ گلِ توئه دیگه.

– از خداتم باشه.

– هست دختر جون. هست.

دوباره یه دست کشید به پیشونیش و یه لبخند زد.

غذامون که تموم شد، صورت حساب رو پرداخت کرد و دستم رو گرفت و با هم از رستوران بیرون اومدیم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: – آهای آقا، دیگه دست منو نمی گیریـــــــا!

– چرا؟

– حالا باهات می گم و می خندم دلیل نمیشه که تو هم پررو بشی.

– باشه بابا...خب من دیگه داره دیرم می شه. امیدوارم بازم ببینمت.

– خوشحال می شم. خداحافظ.

– می بینمت.

سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه تا برای فردا آماده بشم.

****

برای آخرین بار به آینه نگاه انداختم و سویچ را برداشتم و از خانه خارج شدم. سوار ماشین شدم به سمت ورزشگاه آزادی راه افتادم.

مثل همیشه شلوغ بود و پراز دختر و پسرجوون. ماشین رو پارک کردم و رفتم پیش بچه ها. از دور یگانه و علی رو دیدم. جلوتر که رفتم، فهمیدم که لادن و بیتا هم هستند و از قرار معلوم یگانه همیشه با آریا بود.

اولین کسی که من رو دید مه گل بود. برایم دستی تکان داد و بقیه رو هم متوجه من کرد. جلوتر رفتم و با دخترها روبوسی کردم و به پسرها هم سلام کردم.

لادن با سرخوشی گفت: – آخ جون امشب تا دیروقت پیشمونی.

– بیخودی برای خودت حرف نزن. من مثل همیشه زود می رم.

مه گل – تو خیلی بی جا کردی.ما می خوایم بریم شهربازی.

– کدوم آدم عاقلی تو این سرما می ره شهربازی.

یگانه – بچه ها آریا بلیت ها رو گرفت. بدویین که امروز می خوام بترکونمتون.

علی – عزیزم نمی خواد کار دستمون بدی. اصلاً نمی خواد سوارشی.یه بلایی سرت میاد اونوقت من می میرم.

یگانه یه نگاه بهش انداخت که هردوتاشون سرخ شدن.

آریا – علی جان. هنوز نه به بارِ و نه به دارِ!

بیتا – اتفاقاً همه چی جوره و فقط تو با این قضایا مشکل داری.

– بیتا راست میگه... هرچند آریا با همه مشکل داره.

نگاه خشمگینش رو بهم دوخت :– اوه ببخشید مادموزل. شما رو یادم رفته بود. شما نخود کدوم آش بودین.

– آش پشت پای تو.

علی – به سلامتی آریا می خواد کجا بره؟

–به امید خدا اون دنیا.

لادن– چه مرگ جالبی! با آش پشتیبانیش می کنید؟

میثم – این آقا آریا ما با همه فرق داره.

– خیلی هم لوس و بچه اس. بعضی وقتا هم یخ و خشک.

یگانه – زن داییم صبح ها به جای صبحونه بهش عصا میده.

همگی شروع کردیم به خندیدن که آریا گفت: – صحبت کردن با شما فقط وقت می گیره. همین و بس.

و از ما دور شد.

علی شونه هاش رو بالا انداخت و به یگانه گفت:– تازه می فهمم از دستش چی می کشی.

همگی کلاه هامون رو سرمون گذاشتیم و منتظر هونام شدیم. یزدان گفت :– بچه ها شما سوارشید. من و هونام سری بعد سوار می شیم.

خواستم به یزدان بگم منم منتظر هونام می مونم که دستی بازویم رو گرفت و با حرص گفت: – بلبل شدی. حسابتو می رسم.

برگشتم و نگاهش کردم: – آریا خان. من ازت نمی ترسم.

پوزخندی زد و ازم فاصله گرفت.

من هم با عصبانیت به طرف بچه ها رفتم.. دور سوم بود که سرعتم رو خیلی بیشتر کردم. به خصوص، وقتی یاد طرز صحبت کردن آریا می افتادم پایم رو بیشتر روی پدال فشار می دادم. سر یه پیچ خواستم سرعتم رو کم کنم که یک لحظه احساس کرد با جسم محکمی تصادف کردم و سرم به شدت به فرمون کوبیده شد و بعد به یه چیز سخت مثل

زمین. یه لحظه انگار دنیا ایستاد.هیچ صدایی نبود .فقط صدای فریاد هونام رو شنیدم که می گفت :– «یا ابالفضل ، چیکارش کردی کثافت؟! »

و بعد از اون فقط سکوت بود و تاریکی.

****

– آهو... آهو... صدامو می شنوی؟ ...آهو ...؟

سرم تیر می کشید و احساس می کردم گردنم شکسته است. به زحمت چشم باز کردم. همه چی تار بود. اولین کسی که تونستم ببینمش آریا و عسل بودن. آریا با یه حالت مظلومی کنارم ایستاده بود و نگاهم می کرد.

با صدای ضعیفی گفتم: – بالاخره کار خودت رو کردی آشغال؟

آریا – معذرت می خوام. یه لحظه فرمون ...

– نمی خواد...قصه تعریف...تعریف کنی.

بعد صدا زدم :– هونام، علی بیاین... منو از دست ...این قاتل نجات بدید ...مه گل ...هونام.

فوری چند نفر داخل دویدن و با خوشحالی خندیدن:

مه گل – وای خدارو شکر به هوش اومدی.

علی – سرت که درد نمی کنه؟

– چرا... چرا... سرم داره می ترکه.

یگانه – الان دکتر رو صدا می زنم.

و از اتاق خارج شد. چند دقیقه گذشت که دکتر اومد: – به به...می بینم به هوش اومدی.

– آقای دکتر سرم داره می ترکه.

دکتر در حالی که نگاهی به گردن و سرم می انداخت گفت :– چیزی نیست. طبیعیه.

– من چم شده؟

خنده رو لب یزدان و عسل خشک شد و یه نگاه به هم انداختن.

عسل– چیزی نیست عزیزم. استراحت کن.

– تا نگید چم شده به حرفتون گوش نمی دم.

هونام – لجبازی نکنید خانم شفیعی. چیزیتون نشده.

– اگه چیزیم نیست... پس چرا..آخ آخ. سرم چه قدر درد می کنه.

مه گل نگاه خشمگینش رو به آریا دوخت و گفت : – چیزی نیست گلم. یکم استراحت کن تا خوب بشی.

– اما اگه چیزی نبود اینطوری نگام نمی کردید.

علی – خب بهش بگید.

همه برگشتن طرفش که گفت : – ببخشید.غلط کردم.

کیف یگانه رو از دستش قاپیدم و زیپش رو باز کردم: – مثل اینکه باید خودم ببینم.

همه به سمتم هجوم آوردن تا آینه رو از دستم بگیرن.

دکتر – عزیزم این کار رو نکن.

اما دیگه دیر شده بود. خودم رو دیدم و وحشت کردم. زیر چشمام کبود شده بود. چشمام سرخ سرخ بود و چند جای صورت و گردنم هم چند تا خراش بود..سرم هم باندپیچی بود:

– وای خدا...

آینه رو به سمت آریا پرتاب کردم که به فکش خورد و آخ بلندی گفت.

– آشغال عوضی، چه بلایی سرم آوردی؟

مه گل – آروم باش.

هونام – آهو خانم آرومتر.

آریا – از قصد باهات تصادف نکردم!

– چرا اتفاقاً از قصد زدی... حتماً من بودم که گفتم خدمتت می رسم و کلی خط و نشون کشیدم... هان.. من بودم...؟ چرا جلوی کسی نمی گی؟

علی – آریا برو بیرون. من جای اون بودم الان می کشتمت.

هونام – برو گمشو بیرون حیوون... از اون موقع خودشو زده به موش مردگی.

– واقعا که.

همین طور ایستاده بود. دکتر دستش رو گرفت و بیرون برد.

یگانه – آهو من از طرفش معذرت می خوام.

علی – تو چرا گریه می کنی خورشید خانوم. ...اِ...اِ...اِ...گریه نداره که.

یگانه – آهو تو رو خدا ببخشش.

بیتا – بسه دیگه، بریم بیرون. آهو باید استراحت کنه.

نگاه همشون یه جوری بود. انگار همشون چیزی می دونستن و به من نمی گفتن.

****

آقای دکتر می شه بگین چه بلایی سرم اومده؟

دکتر – چیزیت نیست.

– اگه می مردم بهتر از الان بود!

– این حرف رو هیچ وقت نزن. جون آدما خیلی ارزشمنده!

پوزخندی زدم و گفتم: – آره خیلی!!

همین طور که باند سرم رو باز می کرد ازم سوال می پرسید: – ناامید نباش... اسمت چیه؟ چند سالته؟

– یعنی تو پرونده ام ننوشته.

– نوشته اما می خوام خودت بهم بگی.

– اسمم آهوِ و بیست و دو سه سالمه.

– دانشگاه می ری؟

– بله.

– چه رشته ای؟

– مهندسی پزشکی.

– آفرین...از خودت بگو.

– این چیزا رو برای چی می خواین؟

– خواهر و برادر داری؟

– ...یه برادر... وای وای... آقای دکتر چیکار می کنید؟

– می گفتی!

– آی سرم. آقای...

– یه برادر، دیگه چی؟

– آقای دکتر تو رو خدا... من به اندازه کافی سردرد دارم!

دوباره سرم رو باندپیچی کرد و گفت: – خب الحمد الله خوب می شه.

– چی؟

– هیچی... هیچی.

– تو رو خدا بگید.

– چیزی نیست عزیزم... فقط... فقط سرت بدجوری آسیب دیده. دستت هم شکسته و گردن و صورتت هم خراش برداشته. پای چپت هم ضربه محکمی بهش خورده و کبود شده و ورم کرده. اما اینا خوب میشن و تو دوباره...

دیگه گوشام نمی شنید. یه نگاه به دست و پام انداختم. با یه مرده فرقی نداشتم: – وای خدا...من..من آریا رو می کشم. پسره ی احمق عقده ای کینه ای. کجاست؟ هان؟... کجاست این بزدل ترسو؟

و شروع کردم به داد و بیداد کردن. دو تا پرستار و یگانه و عسل دویدن توی اتاق.

بچه ها سعی می کردن آرومم کنن و یکی از پرستارا هم یه سرنگ رو پر کرد و به دکتر گفت: – دکتر، بزنم؟

دکتر سرش رو آروم تکون داد. یگانه آرومم می کرد. اما من چیزی نمی شنیدم. چهره ی هونام که با وحشت اومد توی اتاق آخرین چیزی بود که دیدم و بعد، از شدت سر درد چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

****

– آهو خانوم. دختر شجاع. آهو... پاشو دیگه چه قدر می خوابی!

چشمام رو باز کردم. یه نفر گونه هامو بوسید و گفت: – چی شد خانوم خوشگله؟ بالاخره فهمیدی تو هم راننده نیستی!

فرنوش بود. دست راستم رو آوردم بالا و با صدای آرومی گفتم: – لطفاً... لطفاً دهنت رو... ببند تا نزدم و داغونش نکردم!

صدای رهام میومد که می گفت: – چه خبر از اون دنیا؟

– تو هم...

عرشیا – می بنده. می بنده.

همه خندیدن. به زحمت گفتم: – بچه ها رفتن؟

هیوا – همه رفتن به جز دو تا دختر که اسمشون یگانه و عسلِ و یه آقایی که خیلی تو خودشه.

– کی؟

فرنوش – اسمش... وایسا... گفتا... آهان... هونام نیکپور.

ته دلم یه جوری شد و یه لبخند نشست رو لبم .

یاسمن – اوه...چه خوشش اومد! کی هست این آقا هونام؟

– برو اون ور...منحرف.

رهام – اون لبخندی که تو زدی...

– اه بسه دیگه. در ضمن اونم هونام نیکزاده نه نیکپور.

پارسا – آفرین. دیگه چی؟

– برین گم شید...همتون بی ...

هیوا – دیگه بی ادب نشو.

عرشیا – ما یه ساعته اینجاییم. تا چند دقیقه دیگه وقت ملاقات تموم میشه. زودتر حرف بزنید دیگه.

همون موقع کسی تقه ای به در زد.

پارسا – بفرمائید.

هونام وارد اتاق شد و خیلی مودبانه گفت: – می بخشید که مزاحمتون شدم.

یاسمن – اختیار دارید.

– آقای نیکزاد دستتون درد نکنه... مثل اینکه هر وقت می خوایم بریم جایی، من باید... اون رو به شما زهره مار کنم و شما رو هم از کار و زندگی بندازم!

– این چه حرفیه... راستش من دارم می رم خونه. فعلاً خانوم زرگر و کیوانی هستن. بازم بهتون سر می زنم.

– دستتون درد نکنه.

یاسمن – مرسی. زحمت کشیدید. انشاا... جبران کنیم!

– کاری نکردم خانم. وظیفم بود.

بعد به طرفم برگشت و گفت: – نگران درسهاتون هم نباشید. خانم زرگر باهاتون کار می کنن.

– وای مرسی.

لبخند قشنگی زد و گفت: – خب...من دیگه برم. می بینمتون.

– به امید دیدار.

نگاهم کرد و خندید و با بقیه هم خداحافظی کرد.

وقتی رفت یاسمن گفت: – اِ...به امید دیدار دیگه. نه؟!

– تو رو خدا بسه...

رهام – بیا یاسمن خانم هی می گی این مظلومه. نگو یه نفر رو زیر نظر داشته و به روی خودش نمی آورده.

– برین بیرون تا با این گلدون نزدم تو سرتون.

همشون با خنده خداحافظی کردن و رفتن. فقط عرشیا یکم دمغ بود که اونم مطمئناً به آنا مربوط میشد.

****

دو ساعت از رفتنشون گذشت که یگانه اومد تو اتاق و روی تخت کناریم نشست و گفت:

– چه طوری دختر؟

– می بینی که. اگه دستم به پسر داییت برسه یه کاری می کنم که ...

– تو رو خدا نه. آهو اون نفهمید چیکار کرد. دیدی که معذرت خواست.

– آره. اما از قصد اون کار رو انجام داد!

– نه به خدا. نه. اون... اون نمی دونه چیکار می کنه... آخه چه طوری بگم... اصلاً ولش کن.

– یگانه چی می خوای بگی؟

– چیزی نیست.

– اگه راستشو بگی می بخشمش.

– راست میگی.

– اوهوم.

– قول می دی که هیچ وقت... هیچ وقت بهش نگی و به روش نیاری؟

– بگو یگانه.

– راستش...راستش آریا یه بیمارِ روانیه.

– چی؟ چه طور ممکنه؟

– اون موقع آریا چهارده سالش بود. خیلی خانوادش رو دوست داشت. یه شب حواسش نبود و شیر گاز رو باز کرده. بعد با زن داییم رفته بیرون. داییم که از سرکار میاد و می بینه چراغ ها خاموشه، چراغها رو روشن میکنه و بعدش هم که می دونی اگه جرقه به وجود بیاد چی می شه؟

طفلک داییم و بچه هاش. دو تا دختر داییهام دچار خفگی شدن و داییم هم همه ی وجودش سوخت. آریا هم وقتی فهمید برای چی اون اتفاقا برای خانوادش افتاده کم کم گوشه گیر شد. وقتی رفت پیش روانپزشک فهمیدیم که شدیداً افسرده شده.

دکتر هرکاری کرد خوب نشد. دو سه سالی گذشت که رفتارهای عجیبش هممون رو ترسوند. مدام داد میزد. اگه یکی اذیتش میکرد تلافی می کرد. اونم چه تلافی. یه نمونش خودت. می بینی که چیکارت کرده!

خلاصه سر هرچیزی بهونه می گرفت. وقتی یه بلایی سر یکی می آورد زود پشیمون می شد. هر وقت بخاری می دید حالش بد می شد. آتش رو می دید فریاد می زد.سر قبر خانوادش می رفت تا دو سه هفته داغون بود.

بردیمش پیش روانپزشک. خدا خیرش بده. هرکاری از دستش بر میومد انجام داد. آریا دو سالی از درس عقب افتاد. اما به کمک دکتر دوباره رفت مدرسه. الانم بعضی وقتا دوباره حالش بد می شه. فقط تو از بین ما اینو نمی دونستی که گفتم امروز بهت بگم. راستش چند وقت پیش از یه جایی می گذشتن که آتش سوزی بوده و آریا هم حالش بد شده. واسه همین همه فهمیدن چه مشکلی داره. طفلک علی خیلی براش زحمت کشید. اما یه جورایی با علی لجه. نمیدونم چرا اما از وقتی که تو رو دیده بهتره. به زندایيم هم گفته که تو رو دوست داره. اما تو بهش کم محلی می کنی. تو رو خدا... خواهش میکنم، یکم باهاش مهربون باش. امسال سال آخرشه. وقتی رفت تو هم برو دنبال زندگیت.

تو رو خدا آهو بذار اونم خوب بشه. خواهش می کنم.

وهق هق گریه اش تو اتاق پیچید.

– متاسفم یگانه، من این رو نمی دونستم.

یگانه اشکاشو پاک کرد و گفت: – کمکش می کنی؟

فقط بهش نگاه کردم.نمی دونستم چی بگم!

یگانه کمکم کرد تا روی تخت بنشینم. بعد رفت سمت پنجره و پرده ها رو کنار کشید و پنجره رو باز کرد. باد خنکی اومد تو اتاق که حسابی سرحالم کرد. خودش هم نفس عمیقی کشید و دستش رو لبه ی پنجره گذاشت: – ببین چه قدر بیرون عوض شده. تو نمی خوای از اون تخت کنده بشی؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم: – آغاز دوازدهمین روز.چی میگی اول صبحی.

– پاشو بیا حیاط رو نگاه کن.تو چه قدر بی ذوقی دختر.

– من هر چی باشم بی ذوق نیستم...

– فعلاً که دارم میبینم.

خم شد و این ور و اون ور رو نگاه کردو بعد یه دفعه یه لبخند نشست رو لبش و گفت: – دختر اگه بدونی بیرون چه خبره!

– کشتی منو. بگو چه خبره.

– بد جوری تو گلوش گیر کردی.

– چی؟

خندید و اومد سمتم و دستم رو گرفت. از جام بلند شدم و دنبالش رفتم. رفتم کنار پنجره وایستادم که گفت:

--«باز هم قلبی به پایم افتاد

باز هم چشمی به رویم خیره خیره شد

باز هم در گیرودار یک نبرد

عشق من بر قلب سردی چیره شد.».

– چی میگی تو؟

– یه نگاه به بیرون بنداز.

نگاهم رفت سمت خیابون.

چیزخاصی نبود: – منو دست انداختی.کسی اینجا نیست که می گی نگاااا...

وای خدا نزدیک بود پس بیفتم.

برگشتم طرف یگانه و گفتم: – این اینجا چیکار می کنه؟

– اومده تو رو ببینه!

– این که آدرس ...اااا... نکنه تو آدرس اینجا رو دادی؟

– اصرار کرد. منم آدرس رو بهش دادم.

– وای یگانه...مگه نگفتم حتی علی هم نفهمه که خونه ی من اینجاست!!!

– به خدا خیلی اصرار کرد.

– ای خدا... من از دست تو چیکار کنم؟ من آدرس اینجا رو به بچه های فامیلمون هم ندادم. حالا تو...

– بسه دیگه. داره نگات می کنه.

دوباره برگشتم طرفش. سرش رو بالا آورد و نگام کرد. یه لبخند قشنگ زد و با تکون دادن سرش سلام کرد.

ته دلم یه جوری شد. به یگانه گفتم: – برو در رو باز کن بیاد تو.

– نه بابا. با دست پس می زنی و با پا پیش می کشی.

– چه قدر حرف می زنی. برو دیگه.

– باشه. تسلیم. حالا بگو ببینم تو هم گلوت...

هولش دادم و گفتم: – برو دیگه.

خندید و از اتاق خواب بیرون رفت. ده دقیقه گذشت تا صدای هونام رو شنیدم. داشت از یگانه حال منو می پُرسید.
بعد دوتایی اومدن تو اتاق.

هونام – سلام خانم شفیعی.

خدا می دونه چه قدر از دیدنش خوشحال شدم!

– س...سلام آقای نیکزاد. حالتون چه طوره؟

– ممنون. شما هم که الحمدالله سلامتید؟

– بله. به لطف شما و یگانه و علی خیلی بهترم... چرا نشستید. بفرمائید.

وبا دست به مبل تک نفره ی گوشه ی اتاق اشاره کردم.

یگانه – بفرمائید بنشینید. من برم یه چایی براتون بیارم، که می دونم حسابی سردتونه.

همین که از اتاق رفت بیرون هونام گفت:

–خب حسابی از درسها عقب افتادین.میخواین چیکار کنین.میدونید که، دو هفته دیگه امتحانا شروع میشه.

–بله میدونم.یگانه قول داده بهم کمک کنه.

–چه خوب.کمکی از دست من برمیاد.

اومم. فکر نکنم.

خندید و گفت : – چه بد!

–چرا؟

–هیچی...هیچی همین طوری گفتم.

چند دقیقه سکوت بینمون شد. نتونستم طاقت بیارم و گفتم: – من کی می تونم بیا دانشگاه؟

– اگه با من باشه که می گم شما این دو سه روز هم زیادی خونه بودید.

– آخه شما که جای من نیستید. به خدا همه جای بدنم درد میکنه... راستی نگفتید چه طوری اون اتفاق برام افتاد؟

– حالا دیگه گذشته و الان هم شما شاد و سرحال اینجایید.

– تو رو خدا بگید دیگه.

– الان نه.

– خواهش می کنم.

یه نگاه بهم انداخت و یه نفس عمیق کشید: – خب مثل اینکه مجبورم بگم. می دونی که من دیر رسیدم و وقتی هم اومدم پیش شما، یزدان گفت شما تو پیست هستید و اون منتظر شده که با من سوار بشه. داشتم شما رو نگاه می کردم که دیدم یکی سرعتش رو زیاد کرد. خیلی زیاد. بعد یه دفعه سر یه پیچ محکم زد به جلوییش. نفهمیدم اون کی بود. اما انگار خیلی بد زده بود بهت که اول سرت خورد به فرمون و بعد کنترل ماشین رو از دست دادی و از جاده منحرف شدی و بعد خوردی به تایر ها و از ماشین پرت شدی بیرون و سرت خورد به زمین.

– مگه من کلاه نداشتم؟

– چرا. اما وقتی افتادی، کلاهت رفت بالا .واسه همین گردن و چونت زخم شدن. یه ضربه شدید هم به سرت خورده. دکتر هم تعجب کرده بود که با وجود کلاه چرا سرت اینجوری شده!

– اون طور که آریا زد، اگه بدون کلاه بودم الان زیر یه خروار خاک بودم.

– خدا نکنه خانم شفیعی.

– نمی دونم چرا جدیداً انقدر بلا سرم میاد. چند وقت پیش هم تصادف کردم. اما خب به خیر گذشت.

– خدا رو شکر. اما مراقب خودتون باشید خانم... شما می دونید که آریا...

زنگ آیفون رو زدن.

– کی می تونه باشه؟

یگانه پرید تو اتاق و گفت: – خب خوشگل خانوم، مه گل اومد. من دیگه برم که امروز کلاس دارم!

صورتش رو بوسیدم و گفتم: – دستت درد نکنه. خیلی بهت زحمت دادم!

با نگاه معنی داری گفت: – بعداً جبران میکنی گلم.

از هونام هم خداحافظی کرد. چند دقیقه بعد مه گل با سر و صدا اومد تو خونه و با صدای بلند شروع کرد به حرف زدن: – سلام علیکم خوشگل بلا. چه خبرا؟ به جون تو اگه دیروز می زاشتنا می بردمت دربند یا فرحزاد یه لواشکی بزنی بلکه حالت جا بیاد، اما این گند دماغ هونام مثل بابابزرگها رفتار میکنه. ایش... فکر کرده الان تو یه ذره از اون آلوچه ها بخوری رفتی سینه قبرستون... بگو آخه آدم عاقل، تصادف کرده رودل که نکرده. حالا من می گم این یه فازش کمه تو بگو نه این با بقیه فرق داره و از این حرفا...

هونام با حیرت زل زده بود به من. از خجالت داشتم می مردم. این مه گل ورپریده هم خفه نمی شد که. مدام حرف می زد. صداش همین جور به ما نزدیک میشد که یه دفعه در رو باز کرد: – حالا بی خیال این عصا قورت داده رو. بگو ببینم خودت...

دستش رو دستگیره خشک شد و به هونام که روی مبل نشسته بود زل زد. داشتم می مردم از بس خجالت کشیدم. تک سرفه ای کردم و گفتم: – سلام. چه عجب یادی از ما کردی؟

اما طفلک بدجوری شوکه شده بود. ببخشیدی گفت و از اتاق بیرون رفت.

هونام نفس عمیقی کشید و گفت: – دیگه دوستتون اومدن و من باید برم!

از خدام بود زودتر بره. این مه گل هم فقط بلد بود گند بزنه!

– خیلی زحمت کشیدید اومدید... ببخشید این دوست من...

– حرفش هم نزنید.خداحافظ.

– خداحافظ.

همین که صدای بسته شدن ددر اومد، مه گل پرید تو اتاق و گفت: – دختره ی احمق نمی تونستی بگی که این اینجاست. مردم از خجالت. اه.

– تو چی می گی از اون موقع که می ای تو شروع می کنی بلند بلند ور زدن.

– به جون تو دست خودم نیست. تو خونه هم از این سوتیها زیاد می دم...وای خدا یادش میفتم دلم می خواد بمیرم.

– طفلک خیلی خودش رو نگه داشت بهت چیزی نگه. آقاس به خدا.

– آره والا. به جون تو وقتی اومدم تو اتاق و دیدمش دلم می خواست زمین دهن باز کنه و من برم توش... راستی ببینم این آدرس اینجا رو از کجا بلد بود؟

– یگانه گفته.

– اِ...پس اینم آره.

– چی آره.

– تو گلوش گیر کردی. نه؟

– تو هم که عین یگانه حرف می زنی. بابا من به چه زبونی بگم که...

وسط حرفم پرید: – که دوسش داری؟

– پاشو برو بیرون تا نزدم تو سرت. پاشو.

– باشه می رم، ببینم از فردا می ری دانشگاه؟

– اگه خودمم نخوام این هونام منو می بره!

– اِ...نه بابا چه فعال شده این هونام...ولش کن. خودت چه طوری؟

– می بینی که. خوبم.

– وای آهو اگه آریا رو ببینیها دلت براش کباب می شه!

– چه طور مگه؟

– از اون روزی که بیمارستانی هر وقت منو می بینه بهم می گه آدرس خونه ی آهو اینا رو بده تا برم ازش عذر خواهی کنم. باورت میشه این آخرا یه بار گریش گرفت؟

– ندی بهشاااا. خودش هم کشت آدرس رو نده. همین هونام و تو و فرنوش و یگانه هم زیادین چه برسه به اون!

– راستی ببینم پریا نیومد دیدنت؟

– بچه ها بهش نگفتن وگرنه می اومد، اما بابام اگه بدونه من مردم ککش هم نمی گزه!

– چی بگم والا...صبحونه خوردی؟

– نچ.

– پاشو ببینم. از اون تخت کنده شو که برم برات یه صبحونه مشتی درست کنم.

– باشه.

سر میز صبحونه یه دفعه یاد یسنا افتادم و به مه گل گفتم: – ببینم دیگه یسنا نیومد اونجا؟

– نه اما یکی دیگه جاشو گرفته.

– کی؟

– یه آقاییه که هر روز ازم می پرسه تو کجایی؟!؟!

– کی هستاین آقا؟

– اسمش رو نگفت! چشماش زاغه و قدش هم بلنده!

چایی پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. مه گل با دست زد به پشتم و گفت: – چت شد یه دفعه. ببینم این یارو آشنا دراومد؟

– یه دستمال به من بده!

رفت و جعبه دستمال کاغذی رو گذاشت جلوم و گفت: – این یکی دیگه کیه.

– به جون مه گل دیگه دور و ور پسرا نمی پلکم. این یکی هم آشناس.

– آره جون خودت.

– برو گمشو منحرف.

– اصلاً حرف تو درست! اگه می شناستت چرا از من حالت رو می پرسه؟

– تو رو از کجا می شناسه؟

– نمی دونم والا... حالا می گی کیه؟

– دوست آیدین!

– ببینم پشت گوشای من مخملیه؟

– جدی می گم. اسمش هم شروینه!

– اوه... پس اگه دوست آیدینه پس با تو چیکار داره؟

– فقط تا همین حد بدون که باهاش تصادف کردم!

– اِاِاِاِ... پس با اون تصادف کردی؟

– اوهوم.

– دختر تو چه قدر این روزا حادثه ساز شدی.

– شنیدی می گن تا سه نشه بازی نشه؟

– پس منتظر سومی هستی... اولی شروین، دومی آریا. لابد سومی هم هونام!

– ای درد بگیری. زبونت رو گاز بگیر!

– نه بابا. پس تو هم آره.

– پاشو برو یه چایی دیگه برام بریز زیاد حرف نزن.

– اما خودمونیم آهو، خوب کیف می کنی تو این خونه ها.

– آره خب. اما من ترجیح می دادم که با پریا اینا زندگی کنم!

– برو بابا دلت خوشه. همه تو آرزوی یه همچین موقعیتین. یکیش من. فکر کن اگه تهران قبول نمی شدم الان باید چیکار می کردم! نمی دونی چه قدر درس خوندم تا همین جا قبول شم. درسته رشته ای قبول شدم که دوستش ندارم اما به جاش خونمون نزدیکه.

– اما یه دانشگاهی درس می خونی که همه آرزوش رو دارن!

– حالا بیا بیرون از درس و دانشگاه! فردا بریم دربند؟

– تو که منو کشتی! چرا گیرت به دربنده؟

– به جون تو هیچی. فقط می خوام حال این هونام رو بگیرم!

– ببینم نکنه چشمت روشه.

– برو بمیر. تا وقتی آرش هست من به امثال اینا نگاه نمی کنم.

– بیچاره آرش. اما بیخودی دلت رو صابون نزن. آرش از تو خوشش نمی آد.

– خیلی دلش هم بخواد. پسره ی ...

– تا چند لحظه پیش سنگ آرش رو به سینه می زدی.

– ول کن منو. می دونی که من اینجوریم.

– آره یه تختت کمه.

خندید و رفت برام چایی بریزه.

****

از دانشگاه اومدم بیرون و رفتم سمت جایی که ماشینم پارک بود. در ماشین رو باز کردم تا سوار بشم که یکی از پشت سرم گفت: – سلام. چه عجب بالاخره پیدات شد!

برگشتم طرفش و گفتم: – سلام. می بینی که!

با تعجب به سر و صورتم نگاه کرد و گفت: – دختر تو با خودت چیکار کردی؟

– شروین امروز حوصله ندارم.

– منم مزاحمت نمی شم. فقط گفتم یه سری بهت بزنم و برم!

– خب.

– چی خب؟

– سر زدی دیگه.

– قبلاً این جوری نبودی آهو. چی شده امروز دمغی؟

– قبلاً، قبلاً بود! الان فرق کرده.

– نکنه امتحان رو خراب کردی؟ هان؟

– برو شروین. بَده جلوی دانشگاه!

– خب کجا می دیدمت. تو این کتاب فروشیها چه طوره؟

و با دستش به کتاب فروشیهای اونور خیابون اشاره کرد.

– شروین خواهش می کنم.

– باشه میرم اما بیا اینو بگیر. بهت زنگ می زنم!

به کاغذی که توی دستش نگه داشته بود نگاه کردم. اینم مثل بقیه.

بهش پوزخند زدم و گفتم: – فکر نمی کردم اهل اینجور چیزا باشی. گفتم بعد از یک ماه اومدی حالم رو بپرسی. نگو تو هم دست کمی از بقیه نداری!

– نه به خدا آهو منظورم اونی نیست که تو فکر می کنی.

– پس چیه؟

– من که نمی دونم خونتون کجاست! حداقل بهت زنگ بزنم و اینجوری...

– برو شروین که اصلاً حوصلت رو ندارم.

– بابا آهو به چه زبونی بگم من منظورم یه چیز دیگه اس.

– پس شماره خونتون رو بده.

دستی به موهاش کشید و گفت: – یه خودکار بده ببینم.

از تو کوله ام یه خودکار دادم بهش. پشت همون کاغذ یه شماره نوشت و داد دستم: – بیا. خیالت راحت شد؟

– ای همچین.

خندید و گفت: – دختر زرنگی هستی اما ...

– اما چی؟

– بی خیال. بهم زنگ بزن.

– فکر نکنم همچین کاری کنم.

– پس شمارت رو بده.

– شرمنده!

– یعنی چی؟

– یعنی همین!

سوار ماشین شدم و ازش فاصله گرفتم. نزدیک یک ماه از اون وقتی که تصادف کردم می گذشت. امروز اولین روز امتحانا بود. چشمم رو می چرخوندم تا اون جایی که می خوام رو پیدا کنم. خلاصه یه بیست دقیقه ای تو خیابونا گشتم تا جایی که می خواستم رو پیدا کردم. پیاده شدم و رفتم اون دست خیابون رو در ورودی نوشته بود.«خدمات امور مشترکین». شاید این بهترین راه بود. یه سیم کارت اعتباری خریدم و اومدم بیرون. خوبیش این بود که شارژ هم داشت. واسه شروین sms زدم:

– «اگه خواستی به این شماره زنگ بزن.آهو.»

به چند ثانیه نکشید که جواب داد: – «نظرت عوض شد؟J»

پسره ی پررو: –«اشکالی نداره زنگ نزن. فقط دلم برات سوخت. نخواستم ضایع بشی.»

– «باشه چرا می زنی.شب بهت زنگ می زنم.»

– «باشه.»

– «بای بای»

– «...»

وقتی رسیدم خونه ساعت نزدیک هفت بود. رفتم سر یخچال تا یه چیزی پیدا کنم. یه لیوان شیر ریختم و از کابینت بیسکوییت بیرون آوردم. تازه یادم اومد که چند وقته بابا بهم پول نداده. تلفن رو برداشتم و زنگ زدم به خونه.پریا گوشی رو برداشت: – بله؟

– سلام پریا.

– سلام آهو جان. چه طوری؟

– خوبم... پریا به بابا بگو پولم رو بریزه. یکی دو روز دیگه تموم می شه!

– دختر تو که خودت می دونی من و بابات باهم حرف نمی زنیم.

– اه...خب می گی من الان چیکار کنم؟

– بیا اینجا خودت بهش بگو.

– به فرنوش می گم بهش بگه. فعلاً خدافظ.

– هر جور مایلی.

تماس رو قطع کردم و رفتم سمت گوشیم. به فرنوش زنگ زدم: – بفرمایید.

– سلام فری.

– مگه من باباتم که بهم می گی فری.

– حالا توام. یه کاری بگم انجام می دی؟

– تا اون کارت چی باشه. اگه درمورد اون آقا خوشگلس که من با کله...

– می شه دو دقیقه حرف نزنی تا بگم؟

– چشم بفرمایید!

– زنگ بزن به بابام بگو پولم رو بریزه به حساب.

– نه بابا. مگه من نوکر توام!

– زنگ بزن فرنوش. می دونی که نه من و نه پریا باهاش حرف نمی زنیم.

– به یه شرط.

– هان؟

– هان چیه بی تربیت!

– تو که از ادب خوبی برخورداری بفرمایی چه امری دارید تا من اطاعت کنم؟

– یه بار این پسره رو دعوت کن خونتون تا ما چشممون به جمالش روشن بشه.

– برو گمشو. اصلاً نمیشه باهات جدی صحبت کرد!

– غلط کردم. تو رو خدا قهر نکن که حوصله منت کشی ندارم.

– پس می گی.

– الان می رم خونتون از دایی پول می گیرم میارم می دم بهت.

– دیگه انقدر زحمت نکش.

– چه کنیم! دختر داییمی دیگه.

– مرسی. حالا که داری زحمت می کشی، برای خودت و خودم از پریا غذا بگیر. حوصله غذا درست کردن ندارم!

– امر دیگری باشد؟

– نوشابه یادت نره.

– خیلی پررویی!

– می دونم.

گوشی رو گذاشت تماس قطع شد. منم رفتم خونه رو مرتب کنم تا وقتی فرنوش میاد شروع به غرغر نکنه!

****

فرنوش یه پاکت گذاشت رو میز و رفت سمت آشپزخونه. در پاکت رو باز کردم. وای...بابام ترکونده بود!

– چرا انقدر پول داده؟

فرنوش با یه لیوان چای از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: – وای دختر، چه قدر بیرون سرده!

– می گم چرا انقدر پول داده؟

– مگه قبلاً همین قدر نمی داد؟

– این سه برابر پولیه که همیشه می داد!

– مطمئنی؟

– اوهوم.

– یه لحظه صبر کن.

پاکت رو از دستم گرفت و توش رو نگاه کرد. بعد یه کاغذ کوچولو از توش درآورد و گرفت طرفم.

– «پول عیدت هم توش هست»

– چی نوشته؟

– عیدیمه.

– واسه خرید.

– آره.

– کی می ری خرید؟

– فعلاً که حوصلش رو ندارم. شاید هفته آخر اسفند رفتم.

– مگه یه تختت کمه.

– آره کمه. ولم کن تو رو خدا!

– حالا بیا و خوبی کن. خیلی...

صدای زنگ تلفن حرفش قطع کرد: – بفرمائید.

– سلام آهو.

– سلام یگانه جان.

– خوبی عزیزم؟

– آره. تو چی؟

– اِی. چیکار می کردی؟

– بیکار بودم. چیزی شده؟

– نه ...یعنی آره.

– خب.

– آریا...

– اتفاقی افتاده؟

– به مامان گفت که بیایم خواستگاری تو.

یه لحظه قلبم وایستاد: – چی کار کرده؟

– آهو باور کن دوست داره. فقط بعضی وقتا...

– یعنی من اصلاً مهم نیستم؟

– آهو منطقی باش.

– نه عزیزم تو منطقی باش.

– آهو تو رو خدا بهش جواب منفی نده. اون همه چی داره. خونه داره. ماشین داره. درسش هم تموم شه تو شرکت بابام کار می کنه. آخه دیگه چی می خوای؟ اون دوست داره آهو. به خدا اگه باهاش ازدواج کنی خوشبختت می کنه!

– چی می گی یگانه؟ چرا برای خودت می بری و می دوزی. ازدواج چیه؟

– تو رو خدا آهو. باهاش ازدواج کن... باهاش ازدواج می کنی؟

– نه یگانه. من تا نفهمم چی شده جواب نمی دم.

– آریا به خاطر تو قول داده که تحت مراقبت دکترها باشه. اگه قبول کنی اون خوب می شه!

– نه یگانه.

– چرا؟

– آخه چرا انقدر خودخواهی؟ من بیام با کسی که نمی شناسمش و ازش چیزی نمی دونم ازدواج کنم؟ اونم کسی که ازش متنفرم! کسی که اصلاً حوصله دیدنش رو ندارم. واقعاً که یگانه. هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر خودخواه باشی!

– تو باید به اون کمک کنی آهو.

– نه، این کارو نمی کنم.

– اما من راضیت می کنم.

– چه جوری؟

یه سر و صدایی اومد و یکی گوشی رو گرفت: – ببین دختر خانم من مادر آریام. اون انقدر دوست داره که قبول کرده تحت درمان باشه.

– خانم شما چه قدر خودخواهید. من از پسر شما بدم می آد. ازدواج که زوری نیست.

یه دفعه فریاد زد: – چرا هست. تو باید با اون ازدواج کنی!

– بایدی در کار نیست خانم محترم.

– چرا هست. تو چی می خوای؟... پول میخوای؟ دنیا رو به پات می ریزم. عشق می خوای؟ آریا دیوونته. بهترین زندگی رو می خوای؟ خوشبختت می کنه... تو...تو باید با آریا ازدواج کنی!

– خانم شما چی می گید؟ من با پسر شما ازدواج نمی کنم. اصلاً یعنی چی؟ مگه شما چی کارِ من هستید که بهم دستور می دید؟

گوشی رو قطع کردم. فرنوش روی مبل نشسته بود و نگام می کرد. دوباره تلفن زنگ خورد: – بله؟

– ببین دختر من هم تو رو نمی شناسم اما تو باید به آریا کمک کنی!

– برای من تعیین تکلیف نکن خانم!

– آخه اون چی کم داره؟... از سَرِتَم زیادیه!

دیگه شورشو درآورده بود: – من ترجیح می دم بمیرم اما یه دیوونه شوهرم نباشه!

یه لحظه ساکت شد.

بعد انگار هرچی انرژی داشت ریخت تو حنجرش و با تمام قدرت فریاد زد: – خفه شو. تو روانی هستی. کثافت... شده باشه با زور تو رو به عقدش در می آرم.

– شتر در خواب بیند پنبه دانه. دیگه مزاحم نشید خانم، وگرنه خوب بلدم حالتون رو بگیرم!

گوشی رو گذاشتم.

فرنوش – چی شده؟

– بی خیال... زنیکه پررو!

– مثل اینکه خواستگار داری؟

– نه... چیزی نیست! اینم یه سوتفاهم بوده.

خندید و گفت: – اما فکر کنم اون خانمی که پشت خط بود خیلی تحت تاثیر این سوتفاهم قرار گرفته بود. فداش شم چه دادی می زد!

– سعی کن به کسی در این مورد چیزی نگی.

– چرا می گی سعی کن؟

– من که می دونم نخود تو دهن تو خیس نمی خوره نیم وجبی!

– نه به خدا. این دفعه دهنم قرصه. حالا پاشو واسه من یه آژانس بگیر!

– می ری؟

– اوهوم. واسه فردا کلی کار دارم!

پاشو برو تو آشپزخونه. کشو اول رو باز کن دفترچه تلفن هست. خودت زنگ بزن!

از جاش بلند شد و لیوانش رو برداشت و رفت سمت آشپزخونه.

****

از پله ها پایین اومدم. امروز آخرین امتحان رو دادم. به مه گل قول داده بودم که امروز ببرمش هر جایی که دوست داره و مهمونش کنم. به مناسبت سلامتیم. چشم چرخوندم تا مه گل رو پیدا کنم که یکی کوله ام رو گرفت و منو به سمت خودش کشوند.. برگشتم طرفش. آریا بود. اخمام رفت تو هم: – سلام آهو.

– شفیعی.

– خب حالا.

– ولم کن می خوام برم.

خندید و گفت: – تا حالا هم ولت کردم که داری از دستم می ری!

– ولم کن. زشته همه دارن نگامون می کنن.

– ببین آهو من با تو ازدواج می کنم چه تو بخوای چه نخوای!

– خیلی پررو شدی. هی هیچی نمی گم تو سواستفاده می کنی!

– چه سو استفاده ای؟

– تو تا چند روز پیش مسخره بازی در می آوردی و مزاحمم می شدی، بعدش شدی یه آدم آروم و گوشه گیر. الان هم که یگانه و مادرت و خودت ریختین سر من که من باید با تو ازدواج کنم و کلی توهین می کنید. یعنی چی این کارا. به خدا اگه یه بار دیگه دور و ورم پیدات بشه یا مادرت و هر کسی بخواد مزاحمم بشه و اعصاب منو داغون کنه یه کاری می کنم که پشیمون بشی.

– هه... مثلاً چی کار؟

– می تونی امتحان کنی!

خواستم ازش فاصله بگیرم که بازوم رو گرفت و گفت: – هی وایستا.

بازوم رو از دستاش کشیدم بیرون و یه سیلی زدم تو گوشش. یه لحظه همه کسایی که نزدیک ما بودن برگشتن طرفمون. خواستم یکی دیگه بزنم که یکی دستمو رو هوا نگه داشت.

– آشغال تا نزدم و داغونت نکردم خودت گمشو برو.

آریا – از کی تا حالا تو شدی همه کاره آهو و من نمی دونستم.

هونام دست منو ول کرد و یه قدم رفت جلو. شاید اگه یه بند انگشت جلوتر می رفت میخورد به آریا. مثل همیشه محکم گفت: – اولاً آهو نه و خانم شفیعی. دوماً، از وقتی که احساس کردم دوسش دارم همه کارش شدم. می فهمی. دوسش دارم. از تو و هرکسی بیشتر. یه بار دیگه هم ببینم که مزاحمش شدی یه کاری می کنم که یه روز با روزبه کردم.

آریا نیشخندی کرد و گفت: – وای ترسیدم... تو هنوز نمی تونی الف رو از ب تشخیص بدی اون وقت می گی دوسش داری و تهدید می کنی؟ اون منو دوست داره. مگه نه؟... یا نه بذار خودش انتخاب کنه!

برگشت طرفم: – خانوم کوچولو بگو منو دوست داری.

تا اینو گفت هونام با مشت زد به صورتش. آریا تلو تلو خورد و رفت عقب. تا هونام خواست بره جلو با دو تا دستم بازوش رو گرفتم و گفتم: – تو رو خدا ولش کنید. برای خودتون بد می شه. اون ارزش اینو نداره که با حراست دانشگاه درگیر بشید.

برگشت و نگام کرد.

– ولش کن. اون ارزش نداره.

– اما تو ارزش داری.

دوباره برگشت سمت آریا و خواست بره طرفش که بازوش رو محکم تر گرفتم و کشیدم: – تو رو خدا هونام.

– کسی حق نداره به تو بی احترامی کنه. کسی حق نداره مزاحم تو بشه. اینم حقشه. تازه بیشتر از این حقشه!

چند تا از بچه های دانشگاه دورمون جمع شده بودن. ملتمسانه نگاش کردم که نفسش رو بیرون داد و گفت: – فقط به خاطر تو.

بعد سرش رو بالا آورد و به آریا گفت: – نزار کاری رو که با روزبه کردم سر تو بیارم.

آریا – روزبه احمق بود. آهو رو دوست داشت اما بهش نگفت و به جاش به تو گفت. تو هم جوابش رو بد دادی. اما من مثل اون نیستم. من می دونم چی می خوام و به دستش می ارم.حتی با زور!

هونام سریع بازوش رو از بین دستام بیرون آورد و رفت سمتش که چند تا از پسرای دانشگاه جلوش رو گرفتن و سعی کردن آرومش کنن. چند نفر هم دست آریا رو گرفتن و بردنش. از دور فرید زد: –اون مال منه. حالا می بینی!

رفتم سمتش و گفتم: – ازت.مُ..تِ...نَ...فِرَم! دیگه هم نمی خوام دور و ورم ببینمت.

رومو برگردوندم و دویدم سمت هونام که روی نیمکت نشسته بود و بهم نگاه می کرد.

– حالت خوبه؟

فقط سر تکون داد. نمی دونستم باید چی بگم و چی کار کنم. خودش راحتم کرد: – کاری که اینجا ندارید؟

– نه.

– پس اگه میشه اینو بدید به دوستتون و بگید بده به صاحبش.

– کی؟

– خانم نوذر رو می گم. آخه ایشون مسیرشون به خونه ی آرش نزدیکه. من امروز کار دارم و نمی تونم برم پیشش. اگه زحمتی نیست دوستتون این کارو بکنه.

بعد از تو کوله اش یه کلاسور درآورد و گرفت طرفم.

توش پُر از برگه بود. روش هم نوشته بود «آرش رستمی».

– بله حتماً.

از جایش بلند شد و به آریا که روی یه نیمکت دیگه نشسته بود و با یگانه صحبت میکرد نگاه پر از خشمی انداخت و گفت:

– من دیگه باید برم... اگه یه بار دیگه مزاحم شد بهم بگید.

– واقعاً ازتون ممنونم .

یه لبخند بهم زد. احساس کردم گونه هام سرخ شد. سرش رو پایین انداخت و گفت: – خداحافظ خانم شفی...آ...آهو خانم.

و از کنارم دور شد.

انگار داشتم رو اَبرا پرواز می کردم. نمی تونستم لبخندم رو جمع و جور کنم. مه گل کنارم وایستاد و با خنده بهم نگاه کرد و گفت: – پس خیاط در کوزه افتاد.

– برو گمشو.

– افتاد؟

– نمی دونم.

– اما افتاد.

– از کجا می دونی؟

– از اینجا.

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم. رو نیمکت، همون جایی که هونام نشسته بود، یه دسته گل خوشگل از گلهای لیلیوم و رز سفید بود.

– این دیگه چیه؟

مه گل – وقتی اومد تو دانشگاه و تو و آریا رو دید این گل رو گذاشت رو نیمکت و دوید طرفتون.

– بذار برم بدم بهش.

گل رو برداشتم و رفتم سمت در اصلی دانشگاه. رفت سمت ماشینش که صداش زدم: – آقای نیکزاد.

سرش رو بالا آورد بهم نگاه کرد.گل رو گرفتم طرفش و گفتم: – اینو جا گذاشته بودید.

گل رو گرفت و دوباره داد دستم و گفتم: – برای شما گرفتم. سال نوتون پیشاپیش مبارک.

عین مجسمه خشکم زده بود.

– خداحافظ. روزتون به خیر.

– خدا...حافظ.

و سوار ماشین شد و رفت. مه گل که تازه بهم رسیده بود گفت: – چرا گل رو بهش ندادی؟

– برای منه.

چشماش از شدت تعجب گرد شد و گفت: – واسه کی؟

– من. کَری؟

– امروز چه قدر چیزای عجیب می بینم. اون از آریا و اینم از هونام.

خندیدم و کلاسوری که دستم بود رو گرفتم طرفش و گفتم: – اینم واسه تکمیل چیزایی که دیدی.

کلاسور رو از دستم گرفت و روش رو نگاه کرد. چشمش که به اسم آرش افتاد چشماش درشت شد و یه نگاه به من و یه نگاه به اسم انداخت: – خب...من...من باید اینو چیکار کنم؟

– هونام گفت اینو بده به آرش. خودش امروز وقت نداره!

– منو دست انداختی؟

– نه به جون تو! گفت خونشون سر راهه خونه ی شماست... اما اون از کجا می دونه؟

– یه بار ماشین نداشتم، آرش منو رسوند.

– بروووووو .

– منحرف. خواهرش و هونام هم بودن.

– من که چیزی نگفتم.

خندید و دوباره به کلاسور نگاه کرد .

– بدو سوار شو که امروز مهمون منی. یادت نرفته که؟

– مگه میشه یادم بره.

– پس بدو بریم.

****

– خب اینم از سمنو دیگه چی می خوای؟

به سفره هفت سینی که روی زمین چیده بودیم نگاه کردم و گفتم: – عالی شد مه گل!

– آره خیلی قشنگ شد.

– خب تا سال تحویل دو ساعتی وقت داریم.

– پس من دیگه برم!

– کجا میری؟

– عزیزم خانواده منتظرن...! اما کاش نبودن!

– وا...یعنی چی؟

– من می خوام پیش تو باشم.

– عزیزم چارش یه تلفنه!

صورتم رو بوسید و تلفن بی سیم رو داد دستم. شماره خونشون رو گرفتم. مامانش برداشت.

– سلام خاله.

– سلام عزیزم. شما؟

– آهو هستم.

– خوبی آهو جان. پدر و مادرت خوب هستن؟

– بله. سلام دارن خدمتتون.

– سلامت باشن!

– پیشاپیش سال نو تون هم مبارک.

– قربونت عزیزم. عید شما هم مبارک.

– خاله می ذاری مه گل پیش من باشه؟

–من که حرفی ندارم. بذار از باباش بپرسم.

صدای پچ پچ اومد و بعد گفت: – موردی نداره عزیزم.

– وای خاله مرسی.

– خواهش می کنم عزیزم.خوش باشید.

– شما هم همین طور.

– خداحافظ عزیزم.

– خداحافظ. شب خوش.

گوشی رو که گذاشتم مه گل پرید بغلم و صورتم رو بوسید: – وای دختر خیلی ماهی.

– می دونم.

– چه خودخواه.

خواستم جوابش رو بدم که گوشیم زنگ خورد.

– همین جا اِستپ تا من برم ببینم کیه!

– گوشیتو عوض کردی؟

– یه همچین چیزایی...بفرمائید.

– سلام آهو.

– سلام آقا شروین.

– عیدت مبارک.

– مرسی. عید تو هم پیش پیش مبارک.

– ممنون. چیکار می کردی؟

– کار خاصی نمی کردم. چی شده یادی از ما کردی!

– همین جوری گفتم عید رو بهت تبریک بگم.

– خب.

– چی خب؟

– تبریک گفتی دیگه.

– مثل اینکه مزحمت شدم.

– ای.

– اِی؟... یعنی مزاحم شدم؟

–گفتم که...

– باشه فهمیدم. خب...بعد از تعطیلات می بینمت!

– کاری نداری.

– نه. شب بخیر.

– خدافظ.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو انداختم رو مبل.

مه گل – کی بود؟

– شروین.

– همون بابا لنگ درازه؟

– آره همون.

– با تو چی کار داشت؟

– خواست عید رو تبریک بگه.

– اونو که فهمیدم. می گم با تو چی کار داشت؟ تو که گفتی اون کارا رو گذاشتی کنار!

– راستش خودمم نمی دونم چرا شمارشو گرفتم!

– خریت عزیزم. خریت.

– بی تربیت نشو هاااا.

– باشه اما خود دانی. دور این پسرا رو آ... آن... یه خط قرمز بکش که همشون سر تا پا یه کرباسن.

– گفتی پسرا یاد آرش افتادم. خبری ازش داری؟

– از اون روز که جزوه هاشو دادم بهش دیگه ندیدمش.

– آخی. پدر عشق و عاشقی بسوزه!

– بمیرم برات. نه که تو هم اصلاً اهلش نیستی!

– کی؟ من؟

– نه پس من... کی بود تا هونام رو می دید از حال می رفت؟

– حالا دیگه.

خندید و گفت: – راستی جریان گوشیت چیه؟

– یه گوشی داغون گرفتم واسه این خطی که شمارشو شروین می دونه!

– وا...بیکاری دختر.

– نمی خوام شمارمو بدونه!

– تو که حال و حوصلشو نداری واسه چی شمارتو بهش دادی؟

– همون که گفتی... خریت.

– پس جناب خر زودتر بلند شو که بریم شام رو درست کنیم... راستی امشب که مهمون نداری؟

– چرا همین الاناس که بچه ها پیداشون بشه.

– تو که گفتی آدرس اینجا رو به کسی نمی دی!

– فرنوش خانم از دهنش در رفته که می دونه خونه ی من کجاست. همه زنگ زدن به من که می خوان سال تحویل رو تو خونه من باشن!

– پس واسه همین انقدر غذا درست کردی!

– اوهوم.

مه گل سالاد رو درست کرد و من هم میوه و شیرینی رو تو ظرف چیدم و گذاشتم روی میز که زنگ آیفون رو زدن:

– کیه؟

– احوال آهو خانوم. مهمون نمی خوای؟

خندیدم و گفتم: – بفرمائید. بچه ها طبقه سومه هـــــا.

در ورودی رو باز کردم. بچه ها با سر و صدا و خنده از پله ها بالا می اومدن. مه گل کنارم وایستاد و گفت: – نصف شبی چه حوصله ای دارن.

بهش خندیدم و گفتم: – اینا اینجورین. روز و شب حالیشون نیست.

اولین کسی که دیدم یاسمن بود که با خنده گفت: – وای خدا. نمردیم و خونه ی این خوشگل خانوم رو دیدیم.

– سلام.

– علیک سلام... به به سلام مه گل خانم!

عرشیا – سلام آهو. چه عجب ما خونه ی تو رو دیدیم!

رهام – سلام دختر دایی. به به چه خونه ی نازی.

– سلام خوش اومدید.

پارسا و هیوا هم اومدن بالا.

پارسا – آخه من به تو چی بگم دختر؟ طبقه سوم چرا خونه گرفتی؟ نمی گی این خانم من سختشه بیاد بالا.

هیوا – عزیزم چرا عصبانی می شی؟

پارسا – خب الان تو خسته می شی. بچه م به من بد و بیراه می گه که چرا تو رو انقدر راه بردم.

هیوا گونه ی پارسا رو بوسید و گفت: – قربونت برم که انقدر ماهی.

پارسا سرخ شد و گفت: – این کارا رو جلو اینا انجام نده. پررو می شن.

رهام – حالا بیاین تو... تو راهرو جای دل و قلوه گرفتن نیست.

فرنوش که تازه اومده بود بالا گفت: – واقعاً که. یه کمی هم به فکر دل این بنده خداها باشید. هوس می کنن!

پارسا – می خواستن مثل من زرنگ باشن که الان افسوس نخورن. آهو برو واسه خانومم یه اسپند دود کن. اینا چشمشون شوره!

هیوا دست پارسا رو گرفت و بهش خندید.

یه لحظه دلم یه جوری شد. خوش به حال هیوا. یکی رو داره که بهش تکیه کنه!

مه گل – بیا این ور تر آهو. فرنوش می خواد بیاد تو!

– آخ ببخشید. یه لحظه حواسم پرت شد.

فرنوش – تکرار نشه.

– دیگه چی؟... آخ تازه یادم افتاد. این چه آشیه واسم پختی؟

در حالی که سعی می کرد از دستم فرار کنه گفت: – به جون تو از دهنم پرید. این رهام هم که ول کن نیست.

– وای خدا. چه قدر بگم اون صاحب مرده رو ببند.

– تکرار نمی شه. حالا بدو بیا که مهمونات منتظرن!

****

– چند دقیقه دیگه سال تحویل می شه. بدویین دیگه.

پارسا – عزیزم. خانم من نمی تونه رو زمین بشینه.

مه گل یه صندلی براش آورد. پارسا به هیوا کمک کرد تا بشینه و بعد خودش کنار پاش نشست و سرش رو گذاشت رو پاهای هیوا.

رهام با حسرت بهش نگاه کرد و گفت: – کوفتت بشه. تو که نمی ذاری من حتی یاسمن رو بغل کنم.

– آخه می دونم چه قدر هیزی!

– من؟... همه می دونن از من قابل اعتماد تر و چشم پاک تر کسی نیست!

– اِ...پس اون کی بود که پارسال می گفت ما مردها فقط...

رهام پرید وسط حرفش و گفت: – خب حالا. اون موقع یه چیزی از دهنم در رفت.

یاسمن – نه نه. می گفتی پارسا.

رهام – حالا تو هَم گیر دادی!

– وای بچه ها بسه دیگه. الان سال تحویل می شه!

مه گل تلویزیون رو روشن کرد.

عرشیا – سه دقیقه مونده.

همه نشستن دور سفره هفت سین.

فرنوش – حالا همه آرزو کنن.

تو دلم گفتم: – «هونام.» مه گل زد تو پهلوم و در گوشم گفت: – حدس می زنم چی آرزو کردی.

– امروز فضول شدی. می ذاری آرزو کنم یا نه؟

– نه. بذار من آرزو کنم... خدایا این هونام بیاد خواستگاری این دختره ی پلاسیده و پژمرده. منم به آرش برسم! وای چه قدر خوبه. نه؟

– خل و چل.

– نظر لطفته!

نگاهم رو بین بچه ها چرخوندم. فرنوش چشماشو بسته بود و تند تند یه چیزی رو می خوند. یاسمن هم قرآن می خوند. رهام هم با یه نگاه خاصی به یاسمن چشم دوخته بود. هیوا هم موهای پارسا رو نوازش می کرد و یه چیزی می گفت که پارسا هر لحظه چهرش خندون تر می شد. مه گل هم شمع ها رو روشن می کرد و زیر لب چیزی می گفت. اما من آرزویی به ذهنم نمی رسید! فقط تو دلم گفتم: – «خدایا منو به هر کی که خوشبختم می کنه برسون!»

توپ سال تحویل که توی خونه به صدا در اومد همه با خنده با هم روبوسی کردیم و به هم تبریک گفتیم. رهام هم چون از هممون بزرگتر بود بهمون عیدی داد. خلاصه اون شب خیلی خوش گذشت. فقط جای یه سه نفر خالی بود. هونام و پریا و... بابام!

****

– من نمی آم.

– خواهش می کنم آهو.

– یگانه اصرار نکن! از وقتی اون کارو کردی به خودم قول دادم که دورتو خط بکشم و دیگه...

– آهو تند نرو... همه هستن. تو هم بیا. خوش می گذره به خدا!

– نه.

– جان یگانه.

– قسم نخور.

– هونامم هستا.

– نمی...خیلی خب می آم. آدرس رو بگو.

خندید و آدرس رو گفت. لباس پوشیدم و راه افتادم. جلوی خونشون ماشین رو پارک کردم و زنگ آیفون رو زدم: – کیه؟

– آهو هستم.

– اومدی دختر!

و در رو باز کرد. خونشون یه حیاط بزرگ داشت. شاید بزرگتر از حیاط خونه ی ما. یه خونه ی سه طبقه بود. یگانه اومد تو بالکن و گفت: – از این پله ها بیا بالا.

یه پله می رفت به طبقه سوم. رفتم بالا و باهاش رو بوسی کردم: – عیدت مبارک خانوم!

– مرسی. عید تو هم مبارک... پس بقیه کجا هستن؟

– می دونی...کسی قرار نیست بیاد!

– چی؟

– من فقط می خواستم باهات صحبت کنم. مهمونی درکار نیست!

– منو مسخره کردی؟

– نه به خدا.

– واقعاً که.

از جایم بلند شدم که دستم رو گرفت و گفت: – جان من نرو. بذار حرفم رو بزنم آخه.

نشستم سر جام و گفتم: – خب بفرما.

– ببین من از طرف آریا ازت معذرت می خوام. یعنی هم از تو و هم از هونام. بابت اون روز تو دانشگاه.

– باشه. منم می گم بخشیدم... حالا می تونم برم؟

– نه تو رو خدا. آخه به حرف من گوش دادن چه قدر از وقت تو رو می گیره؟

– هیچی. می گفتی!

– آریا از من خواست که بابت اون شب هم ازت معذرت خواهی کنم که...

– یه لحظه صبر کن. یه چیزی یادم اومد. تو گفتی هونام هم اینجا هست. پس می دونی که هونام منو دوست داره؟ اون روز هم که آدرس خونه رو دادی و صبح کله سحر اومده بود جلوی خونه وایستاده بود تا من برم کنار پنجره... تو یه حدسهایی زدی! آخه چرا اون شب زنگ زدی و گفتی که من باید با آریا ازدواج کنم؟ چرا مادر آریا اون جوری با من حرف می زد؟ واقعاً که... تو مثلاً دوستی... تو... تو فقط به فکر خودتی و خانواده ی خودت! بیچاره علی. معلوم نیست اونو می خوای به چی بفروشی! دوستی منو که به پسر داییت فروختی. اصلاً من موندم، تو به چه حقی واسه من تکلیف تعیین می کنی که باید با اون پسر دایی دیوونت...

– تند نرو آهو... تند نرو. اون دیوونه...

– هست.

– نیست.

– هست عزیزم. هست.

– اون فقط ثبات اخلاقی نداره که اونم وقتی پیش تو و با یاد توِ بهتر می شه.

– هه... وای خدا ببین کار من به چی رسیده... یگانه بفهم من از آریا بدم می آد!

– اما اون تو رو دوست داره...

– چه فایده... من ازش متنفرم!

– آهو اون...

صدای ملودی شادی توی حیاط پیچید. یگانه با لبخند بهم نگاه کرد و گفت: – بیا اینجا.

– دیگه چیه؟

– بیا.

رفتم کنارش وایستادم. آریا تو حیاط روی تخت نشسته بود و گیتار می زد. یه لحظه به بالکن نگاه کرد. چشماش از تعجب گرد شد .خندید. از اون خنده هایی که هر وقت تو دانشگاه به روم میزد، دلم می خواست با مشت بکوبم تو دهنش.

سرش رو انداخت پایین و شروع کرد:

«آهای خوشگل عاشق

آهای عمر دقائق

آهای وصله به موهای تو سنجاق شقایق

آهای ای گل شب بو

آهای گل هیاهو

آهای طعنه زده چشم تو به چشمای آهو»

گیتار رو گذاشت کنار و با صدای بلندی گفت: – آهو ...خیلی دوست دارم. چرا نمیفهمی؟ آخه به چه زبونی بگم؟

یگانه – دیدی آهو؟

هه... به همین خیال باش. خیلی فیلمید به خدا!

کیفم رو برداشتم و از پله ها پایین رفتم. آریا جلوم رو گرفت و گفت: – تا نگی دوستم داری نمی ذارم از اینجا بری.

– ببینید آقای به اصطلاح محترم، اگه یه دفعه... فقط یه دفعه دیگه مزاحم بشی...

دستم رو گرفت و کشید طرف خودش. حالم ازش بهم می خورد! با زانوم زدم زیر شکمش و فرار کردم. صدایش رو که با فریاد اسمم رو صدا می کرد، تنم رو می لرزوند. خودشو بهم رسوند و دستم رو گرفت و گفت: – آره بدو. بایدم بدویی. با وجود کسی مثل هونام، منم بودم همین کارو می کردم!

– اِ...تو که می دونی چرا دنبالمی و ولم نمی کنی؟

– برای اینکه مثل روزبه نیستم. من روزبه نیستم که دوستت داشته باشم و ازت خجالت بکشم. روزبه احمق بود. به هونام گفت که دوستت داره. اونم حسابی گوشمالیش داد، اما... اما من روزبه نیستم!

– منم با تو ازدواج نمی کنم!

– حالا می بینی!

– می بینیم!

– خودت خواستی.

– تو هیچی نیستی آریا... هیچی.

دستم رو از دستش کشیدم بیرون: – دفعه ی دیگه دستمو بگیری ...

یگانه دوید سمتمون و گفت: – بچه ها بسه دیگه...آریا برو تو خونه

– نیازی نیست عزیزم... من رفتم... تو هَم دیگه دوست من نیستی یگانه. بدجوری دلمو سوزوندی! خیلی نامردی.

دویدم و از خانه رفتم بیرون. توی ماشین نشستم و رفتم سمت خونه ی مه گل اینا. یه sms واسم اومد.از طرف شروین بود: – «سلام آهو. امروز بریم یه چرخی بزنیم؟»

–«نه.حوصله ندارم شروین.بذار برای فردا»

–«باشه بداخلاق!»

گوشی رو گذاشتم تو کیفم. حوصله مه گل هم نداشتم. راهمو کج کردم سمت خونه.

****

با حوله موهامو خشک کردم و یه لاک از روی میز توالت برداشتم و روی تخت نشستم. داشتم لاک می زدم که گوشیم زنگ خورد: – بله؟

– سلام.

– سلام چه طوری؟

– خوبم تو چی؟

– ای... می گذرونیم.

– با درس و دانشگاه چی کار می کنی؟

– حالت خوبه شروین؟ هنوز هفته اول عید تموم نشده!

– آه... بله. اصلاً حواسم نبود.... خب... اِم... یه چیز بگم قول می دی انجام بدی؟

– اگه بتونم، چرا که نه!

– امروز بی کاری؟

– آره.

– خدا رو شکر.

– چی؟

– هیچی... امروز که بی حوصله و اخمو و بداخلاق نیستی؟

– نه... راستش تازه از حموم اومدم و خیلی سرحالم!

– آخیش چه خوب... حالا که انقدر خوب شدی یه امروز رو با من می آی بیرون؟

– اووم... نمی دونم!

– تو رو خدا آهو.

راستش حوصلم سر رفته بود. چی از این بهتر.

– باشه.

خندید و گفت : – وای خدا جون مرسی... ساعت پنج میام دنبالت.

– نه. خودم میام.

– چرا؟

– حالا دیگه... کجا باید بیام؟

آدرس رو گفت و خداحافظی کرد. من هم وقتی لاک ناخن هام خشک شد، موهامو شونه کردم و لباس پوشیدم. یه خورده آرایش کردم و رفتم پایین. سوار ماشین که شدم به خونه ی بابا زنگ زدم. فرنوش برداشت: – بله؟

– سلام!

– شما؟

– یعنی نشناختی؟

– اِ...سلام آهو. ببخشید اینا انقدر با اعصاب من بازی کردن که دلم می خواد خودمو بکشم. الانم اصلاً تو باغ نیستم!

– چی شده مگه؟

– این عرفان و خواهراش پاشونو کردن تو یه کفش و می گن ما فرنوش و پسندیدیم و دوست داریم عروسمون بشه!

– غلط کردن. خب بعدش؟

– هیچی. این ننه بابای منم می گن کی بهتر از هرکول. بیا برو با این ازدواج کن!

– مگه یه تختت کمه.

– منم همین رو می گم. آخه یکی نیست به اینا بگه یه دختر شونزده ساله رو چه به ازدواج!

– وا... . نکنی این کارو هـــا.

– خودم می دونم بابا. اما مگه مامان بزرگ دست برداره؟ هی می گه همین خوبه همین خوبه!

– اون خیلی بی جا کرد! مگه تو خودت عقل و شعور نداری که واسه خودت تصمیم بگیری؟ منو ببین. منم حرف اون رو گوش دادم که حالا هیچی واسم نمونده! اگه یکم جلوش وایمیستادم الان وضعیتم این نبود!

– راست می گی! منم حالشو می گیرم. فکر کرده کی هست!

– اگه چند دقیقه صبر کنی منم رسیدم اونجا. اون وقت با هم حالشو می گیریم!

– جون من؟ الان کجایی؟

– سر کوچمون.

– پس تا بیست دقیقه دیگه رسیدی. نه؟

– اوهوم. فعلاً هیچی نگو تا بیام... منم کلی کار دارم باهاش.

– چی کار؟

– هیچی فقط می خوام حالشو بگیرم! خیلی وقته باهاش دعوا نکردم.

ریز خندید و گفت: – پس بدو بیا که دختر عمت تنهاس!

– الهی بگردم... ببینم مجسمه ابوالهول خونس؟

خندید و گفت: – اگه منظورت داییه، نوچ. هنوز نیومده.

– چه بد. می خواستم جلوش حال مادر گرامیش رو بگیرم.

– یادت رفته آهو. امروز پنجشنبس. دایی سر خاک زن داییه!

– ای وای اصلاً حواسم نبود. پس بابا الاناس که پیداش بشه!

– فکر کنم.

– فعلاً خدافظ .

– خدافظ.

گوشی رو گذاشتم تو کیفم. طفلک فرنوش. بیچاره فقط شونزده سالشه. وقتی تصور می کردم وقتی دارم از فرنوش دفاع می کنم قیافه مامان بزرگم چه شکلی می شه، کلی کیف می کردم.

مامان بزرگم از اون دیکتاتورا بود. به زور بابام رو وادار کرد که از هیجده سالگی ازش جدا شم. چند ماهی تو خونش زندگی می کردم. که خدا کنه هیچ وقت اون روزا نیاد. بعد از اونم یه کاری کرد که پریا برخلاف میلش با بابام ازدواج کنه و منو فرستاد به امون خدا. بازم دم بابام گرم یه خونه واسم خرید!

مامان بزرگم از اون فتنه ها بود. اصرار داشت بهش بگیم مامانی اما ما بهش می گفتیم خانم جون تا حرص بخوره. اه اه زنیکه پیر سگ جون. هفتاد رو هم گذرونده بود اما نمی خواست بمیره.

روبرو خونه پارک کردم و پیاده شدم. زنگ آیفون رو زدم.

پریا برداشت: – کیه؟

– درو باز کن پری.

– آهو تند بیا تو که اوضاع خرابه.

خندیدم: – اِ...از این به بعدش رو ببین.

درو هل دادم و پله ها رو دوتا یکی رفتم بالا و کتونیم رو درآورد و رفتم تو خونه. اوضاع واقعاً خنده دار بود. مامان بزرگم نشسته بود رو زمین و داد می زد. ماشاا... صداش از صد تا مرد هم کلفت تر بود: – دختره ی ... مگه خری که می گی نه؟ از خداتم باشه!

فرنوش – نیست خانم جون! من نمی خوام ازدواج کنم... بابا من شونزده سالمه!

– غلط کردی. نزار کاری کنم که از فردا نتونی مدرسه بری! بدبخت من هم سن تو بودم مامانت تو شیکمم بود و پویا و پرهام دو سه سالشون بود.

– خانم جون اون واسه پنجاه سال پیشه. ما فرق داریم. بابا اصلاً به شما چه؟

–خفه شو دختره ی گستاخ. تو خیلی بیجا کردی که به این پسره جواب منفی بدی. باید ازدواج کنی.

رفتم رو مبل نشستم و با صدای بلندی گفتم: – که چی بشه. مثل شما با زور و کتک ببرنش خونه ی شوهر؟ تا از صبح تا شب از شوهرش توهین بشنوه و تحقیر بشه و اسمش هم این باشه که فلانی شوهر کرده. اونم چه ازدواجی، که عقده لباس عروس تو دلش بمونه! که آرزوی یه روز خوب داشته باشه. که روزی صد بار آرزوی مرگ کنه وقتی می بینه شوهرش به جز اون با یکی دیگه ازدواج کرده... یا نه... تا روزی که زندس حسرت بخوره که چرا جوونی نکرده... نه خانم جون الان فرق کرده! من نمی زارم زندگی فلاکت بار شما سر دختر عمم بیاد! فکر کردین نمی دونم که داشتین بابا رو مجبور می کردین به یکی که اصلاً دوستش نداشت ازدواج کنه؟ می دونی از کجا فهمیدم، عمه گفت! گفت پرهام از منصوره متنفر بود و فقط چون جد در جد یه نسبتی با خانم جون داشت، بیچاره بابام باید بدبخت می شد. اما بابام زرنگ بود و با کسی که عاشقانه دوستش داشت ازدواج کرد! منم همین کارو می کنم! فرنوش و عرشیا و یاسمن و رهام هم همین کارو می کنن! به کسی هم هیچ ربطی نداره! مخصوصاً شما چون انقدر عقده تو دلتونه که همشو دارین سر نوه هاتون خالی می کنین... اون از من که به زور از بابام جدا کردین. این از هیوا که داشتین الکی الکی بدبختش می کردین. اون از عرشیا که به اجبار فرستادینش خارج از کشور و وقتی فهمیدین قراره یه عروس فرنگی گیرتون بیاد هزار تا شرط و شروط براش گذاشتین. یا آیدین بیچاره، اون طفلک به خاطر شماس که ده ساله به خانوادش سر نزده! اینم بازی جدیدتونه! بابا بفهمین ما هم آدمیم خانم جون. ما دخترا هم دل داریم. حق انتخاب داریم! آرزو داریم! آخه چرا... چرا خودتون رو نخود هر آشی می کنین و دستور می دین؟

این فرنوش هم از عرفان خوشش نمیاد... یا اصلاً خوشش میاد.! به شما ربطی نداره! بفهمین خانم جون. اون دوم دبیرستانه. شونزده سالشه. هنوز دست چپ و راستش رو نمی تونه تشخیص بده. اون وقت بیاد ازدواج کنه... هه

خنده داره به خدا... من حرفام رو زدم. اما خدا شاهده اگه به زور بخواین کاری کنین که ازواج کنه، می شه همخونم! دیگه نمی زارم دست کسی بهش برسه! از من گفتن بود!

باورم نمی شد که صدامو تا این حد بالا برده باشم. سکوت سنگینی که تو خونه بود، نشون می داد چه قدر همه شوکه شدن. رفتم سمت چوب لباسی و مانتو و شال فرنوش رو برداشتم و دستش رو کشیدم و خواستم از خونه برم بیرون که چشمم به بابام افتاد. یه جوری نگام می کرد. نگاش مخلوطی از حسرت و پشیمونی و افتخار بود. شاید اینا به هم ربطی نداشته باشن، اما نگاه بابام همین بود!

– من فرنوش رو می برم خونم. تا سیزده بدر پیش منه... هیچ کسی هم حق نداره بیاد دنبالش! اون خودش حق انتخاب داره.

به عمم که یه گوشه نشسته بود و گریه می کرد نگاه کردم. دلم براش سوخت. رفتم بغلش کردم که صورتمو بوسید و گفت: – تو ...تو حرف نداری آهو. خیلی خانمی دخترم. مواظب فرنوش باش!

دستش رو بوسیدم و گفتم: – کاری نکردم عمه. فقط حقیقتو گفتم!

از جام بلند شدم و دست فرنوش و رو گرفتم و از خونه رفتیم بیرون. همین که تو ماشین نشستیم فرنوش یه جیغ بلند کشید و دستش رو دور گردنم حلقه کرد و شروع کرد صورتمو بوسیدن.

– دختر تو محشری. وای خدا جون عاشقتم که همچین دختر دایی گلی نسیبم کردی.

– خیلی خب. بادمجون دور قاب چینی بسه.

دستش رو از گردنم جدا کردم که شروع کرد به دست زدن. منم ماشین رو روشن کردم و راه افتادم: – نمی دونی آهو وقتی اون حرفا رو می زدی قیافش چه شکلی شده بود... وای داشت می مرد!

– نترس اون تا حلوا من و تو رو نخوره بمیر بشر نیست.

– اما به جون آهو داشت می مرد. فکر کنم تا الان سکته کرده باشه.

نزدیک خونه بودیم که گفت: – منو داری کجا می بری؟

– مگه کر بودی؟ می آی پیش من دیگه.

– بابا ایول.

– فقط بهت بگم آدرس و شماره تلفن خونه رو به کسی...

– باشه خیالت راحت باشه.

سر کوچه ترمز کردم و کلید رو دادم بهش و گفتم: – من فعلاً کار دارم و خونه نمی آم. رفتی خونه به آب ماهی رو عوض کن. میوه هم تو یخچال هست. هله هوله هم تو کابینت کنار گازه.

– می دونم... حالا کجا می خوای بری؟

– این فضولیا به تو نیومده.

– جان من.

– برو بهت گفتم. مه گل هم زنگ زد بگو ساعت نه ده بهم زنگ بزنه.

– باشه. اما نگفتیـــــا.

– فرنوش می زنمتا. پیاده شو ببینینم!

از ماشین پیاده شد و دست تکون داد. منم رفتم همون کافی شاپی که شروین گفته بود!

– به به بالاخره ما شما رو زیارت کردیم.

– سلام. حوصله غر زدن ندارم شروین.

– بله می دونم.

– چه طوری؟

– خوبم

زل زد بهم که گفتم: – تا حالا آدم ندیدی؟

– اونو که فراوون دیدم. خوشگل ندیدم. تو هم که ماشاا... روز به روز خوشگل تر می شی. آدم نمی تونه نگات نکنه!

– تو هم هنوز اون اخلاقت رو داری؟

– نمی شه ترکش کرد!

– فکر کنم آخرین دفعه ای که اینو گفتی رو یادت باشه.

خندید و به جای زخم پیشونیش اشاره کرد و گفت: – تنها چیزی که تا آخر عمرم یادم نمی ره!

– پس دیگه تکرارش نکن.

خواست چیزی بگه که پسر جوانی کنارش ایستاد: – چی میل دارید؟

شروین – آهو؟

– نسکافه لطفاً.

شروین – برای منم قهوه بیارید.

وقتی که پسره رفت شروین گفت: – خب نگفتی بالاخره چی شد که رضایت دادی به من افتخار بدی و بیای بیرون؟

– دلم برات سوخت!

– آهان از اون لحاظ می گی.

– خب...تو برای چی گیر دادی به من؟

– همین جوری!

– همین جوری نداره آقا!

– فکر کن جون یه دوست قدیمی هستی.

– آهان. دلیل بیار!

گوشیش زنگ خورد: – ببخشید یه لحظه... سلام شکیبا. چه طوری؟

از جایش بلند شد و همین جور که از میز فاصله می گرفت با شکیبا حرف می زد. چند دقیقه بعد همون پسره اومد و فنجون قهوه رو گذاشت جلوم که گفتم: – بذارید اونجا. من نسکافه داشتم!

خندید و جاشون رو عوض کرد و بعد یه کارت از تو جیبش درآورد و گفت: – من صاحب این کافی شاپم. فعلاً گارسون نیست و جورش رو من باید بکشم... خوشحال می شم بهم زنگ بزنین!

کارت رو گرفت جلوم. ازش گرفتم و پارش کردم و گفتم: – خجالت بکش.مرتیکه پررو.

ازجام بلد شدم و از کافی شاپ بیرون اومدم. شروین با دیدنم گفت: – چی شده؟

– شروین من می رم خونه.

– باز چی شده؟

– پسره ی بیشعور اومده شماره می ده. انگار کوره و تو رو نمی بینه!

– ... خورده. بذار ببینم چی می گه!

تا خواستم جلوشو بگیرم رفت تو. منم حوصله ی دیدن دعوا نداشتم. سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه.

***

فرنوش در خونه رو باز کرد و گفت: – چی شد؟ نرفته برگشتی!

– این فضولیا به تو نیومده.

– اوه ببخشید... اما خودمونیم انگار بادت رو خالی کردن. همچین شل و پژمرده ای!

– فرنوش حوصله ندارم به خدا.

– چی شده مگه؟ این نشد یکی دیگه.

– خفه شو لطفاً.

– دیگه بی ادب نشو.

لیوان رو از رو میز برداشتم و گرفتم سمتش و گفتم: – اینجا خونتون نیست که بلمبونی و مامانت جمع کنه. هر چی خوردی جمع می کنی...! برو برام یه شربت درست کن که حسابی تشنمه.

– امر دیگری باشد.

– فعلاً همیناس تا بعد.

– پررو.

از جام بلند شدم و رفتم طرفش که جیغ کشید و فرار کرد.

***

عمه سینی چای رو گرفت جلوم. تشکر کردم و یه فنجون برداشتم و به عمه گفتم: – اینم دختر یکی یک دونتون!

– مرسی عزیزم. حسابی اذیتت کرد!

– نه عمه جون من به کاراش عادت دارم.

– الهی قربونت برم.

– خدا نکنه... حالا ببینم خانم جون چی گفت؟

– از اون روز که تو سرش داد کشیدی و اون حرفا رو زدی با هیچ کس حرف نزده.

خدا می دونه چه قدر خوشحال شدم! هیچی نگفتم. فرنوش دست منو گرفت و گفت: – دستت درد نکنه آهو.

– کاری نکردم... فقط راستش رو گفتم. مشکل از اونه که نمی خواد حقیقت رو درک کنه!

دستم رو از دستش کشیدم بیرون و ادامه دادم: – عمه جون ببخشید من باید برم. با بچه ها قرار گذاشتیم بریم پیک نیک.

– کجا آهو جان؟ تازه اومدی که!

– ایشاا... یه وقت دیگه میام. سه ساعت دیگه باید اونجا باشم. واسه همین هم صبح زود اومدم اینجا.

فرنوش – خوش به حالت. ما امروز جایی نمی ریم.

– حیف تو جمع ما کسی هم سن و سالت نیست وگرنه تو رو هم با خودم می بردم.

– خب من می آم می چسبم به تو!

– آخه عزیزم مه گل هم گناه داره.

با دلخوری گفت: – آخه من حوصلم سر می ره.

– تو هم با دوستات برو بیرون.

– نیستن.

شونه هام رو انداختم بالا و گفتم: – خودت هم بُکُشی نمی برمت.

عمه– پاشو خودت رو جمع کن دختر.

فرنوش دوباره نگام کرد.

– فکرش هم نکن فرنوش.

ازجام بلند شدم و خداحافظی کردم. فرنوش باهام خدافظی نکرد. منم بهش اهمیت ندادم و رفتم خونه تا وسایلم رو بردارم.

تو راه بودم که شروین زنگ زد: – سلام آهو خانوم. دیگه مارو تحویل نمی گیری!

– سلام شروین.

– ببینم تو کجا غیب شدی؟

– بعد از یه هفته، الان زنگ زدی که اینو بگی؟

– نه خب... ببینم امروز اگه بی کاری بیا بریم بیرون!

– من امروز با بچه ها می خوام برم پیک نیک.

– اِ...می شه منم بیام؟

– آخه می خوایم بعدش بریم دور بزنیم، ماشین کم داریم.

– خب من ماشین می آرم.

– خب اینم می شه!

– کی می ری؟

– سه ساعت دیگه باید اونجا باشم.

– من چی بیارم؟

– نمی دونم! بذار از بچه ها بپرسم. بهت زنگ می زنم!

– باشه. خدافظ.

شماره بیتا رو گرفتم: – بله؟

– سلام بیتا. آهو هستم!

– سلام آهو خانوم گل. چی شده؟

– ببینم من اگه مهمون بیارم بده؟

– نوچ... حالا کی هست این مهمونت؟

– از دوستای قدیمی.

– می دونی که ماشین کمه. من و لادن و میثم هم با آژانس می ریم اونجا.

– ماشین می آره. فقط باید چی بیاره؟

– زیر انداز و میوه.

– همین؟

– آره.

– خیلی خب. خدافظ.

زنگ زدم به شروین و بهش گفتم چی بیاره و کجا بیاد.

***

ماشین رو تو پارک کردم و پیاده شدم و سبد رو از صندوق عقب برداشتم. بچه ها کنار آب زیر انداز انداخته بودن. دلم می خواست زودتر برم پیششون اما سبد خیلی سنگین بود. یه ذره باهاش کلنجار رفتم تا تونستم بلندش کنم، اما هر چند متر می زاشتمش زمین و دوباره برمی داشتمش. تقریباً رسیده بودم به بچه ها که یه دفعه دستی سبد رو گرفت و اونو بلند کرد. برگشتم طرفش. وای خدا جون هونام بود. نزدیک بود سکته کنم. مثل همیشه اون لبخند قشنگ رو لباش بود: – سلام خانم شفیعی.

– س...سلام. سال نو مبارک.

– سال نو شما هم مبارک. ایشاا... سال خوبی داشته باشید... از دور دیدم سختتونه گفتم بیام کمکتون!

– زحمت نکشید. خودم یه جوری می برمش.

– این چه حرفیه... بفرمائید... بچه ها خیلی وقته منتظرتونن!

– خب حداقل بذارید کمکتون کنم.

– نه خودم می آرم.

– اما براتون سنگینه.

وایستاد و نگام کرد: – از اون یه دنده هاییـــا. خیلی خب بفرمائید.

سرم رو انداختم پایین و یه طرف سبد رو گرفتم. اونم یه سمت دیگش رو گرفت و گفت: – کمرت درد می گیره. بذارش زمین خودم می برم!

– گفتم که می برم.

نزدیک بچه ها که شدیم دیدم شروین هم اونجاست و با میثم و علی مشغول صحبته.

با دیدنم همه از جاشون بلند شدن: – تو رو خدا بشینید... سلام... چه طوری؟... به به عسل خانوم... سلام علی آقا... .

همین جوری سلام علیک میکردم که شروین گفت: – آهو مثلاً من مهمونم. از تو زودتر رسیدم!

– بله... برای اینکه تو هولی! من که نزدیک یه ساعت طول کشید تا این سبد رو بذارم تو ماشین.

عسل به هونام که با تعجب به من و شروین نگاه می کرد گفت: – آقای نیکزاد، ایشون از دوستان آهو هستن!

هونام فقط سرش رو تکون داد و بعد به من گفت: – بذارینش اینجا.

گذاشتمش زمین که گفت: – ایشون چه نسبتی با شما دارند؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: – ببخشید این رو برای این گفتم که... برای اینکه... ولش کنید!

ازم فاصله گرفت و رفت.

شروین – این کی بود؟

مه گل به جای من گفت: – یکی از بچه های دانشگاه.

لادن – در ضمن گلوش پیش این آهو خانوم ما هم گیر کرده.

شروین مات و مبحوت نگام کرد کرد که گفتم: – زیاد خودت رو در گیر نکن! اینا واسه خودشون حرفایی می زنن.

بیتا – لادن هم همچین بی راه نمی گه! اون روز یادته تو دانشگاه با آریا کتک کاری کرد.

– بسه دیگه بچه ها.

ازشون فاصله گرفتم و رفتم خرت و پرت هایی که تو سبد بود رو ریختم بیرون. خودمم نمی دونستم چی کار می کنم.

هونام نشست کنارم و کمکم کرد. نگام افتاد به آریا و یگانه که کنار آب نشسته بودن. آریا با یه نگاه پر کینه به هونام نگاه می کرد.

هونام – سعی کن بهش اهمییت ندی.

– بله؟

– آریا رو می گم... می دونید که حال و روز خوشی نداره!

– بله در جریانم.

یه دفعه برگشت طرفم و گفت: – شما می دونید؟

– بله... موردی داره؟

– نه... اما خب شما که می دونید چرا اجازه می دید بیاد طرفتون؟

– راستش من اصلاً ازش خوشم نمی آد... اونه که همش مزاحمم می شه.

صورتش سرخ شد و گفت: – بازم مزاحمتون شد؟

– نه نه... راستش...

– مزاحمتون شد؟

– نه.

لبخند زد و گفت: – دروغ گوی خوبی نیستی!

بعد ادامه داد: – چرا بهم نگفتی؟

هیچی نگفتم که گفت: – اشکالی نداره... خودش خسته می شه!

– اما اینی که من می بینم به خاطر من حاضره هر بلایی سر شما بیاره.

بهم خندید و گفت: – اگه قصدش اینه که من حاضرم هر بلایی هست سر من بیاد.

– چرا؟

خیلی آروم گفت: – شاید اینجوری بفهمی چه قدر برام عزیزی!

احساس کردم خون تو صورتم هجوم برد. داشت خیره نگام میکرد. سرم رو انداختم پایین و خودم رو با کیسه ای که دستم بود مشغول کردم. هونام هم از جاش بلند شد و رفت. سرم رو گرفتم بالا تا ببینم کجا می ره که نگام با چشمای خشمگین آریا و نگاه متعجب شروین گره خورد. خودم رو خونسرد نشون دادم و به مه گل گفتم: – مه گل جان یه کمکی به من می کنی؟

– آره چرا که نه!

از درخت فاصله گرفت و اومد کنارم نشست و زیر گوشم گفت: – چی بهت گفت که انقدر سرخ شدی؟

– تو رو خدا ولم کن!

– اِ...تو هم راه افتادی.

– منظورت چیه؟

– هیچی... اما خاطر خواه جدیدت بدجوری قاطی کرده هـــــا.

– بره بمیره. پسره ی سمج!

– کجایی تو... منظورم شروینه.

– شروین؟

– آرومتر بابا.

– چی می گی تو. اون فقط یه دوسته!

– اما نگاش یه چیز دیگه ای می گفت.

– از کی تا حالا تو از نگاه آدما می خونی؟

با دیدن کسی که داشت با هونام دست می داد خشکم زد. وای الان مه گل غش می کنه!

– چی شد؟ رفتی تو هپروت.

– وای خدا...

– چی شده؟

– آرش.

– نه بابا!! هه... هه... برو خودت رو مسخره کن.

– باورت نمی شه.

– نه...چون قبل از اومدن تو هونام گفت که با دوستاش رفته شمال.

سرش رو گرفتم تو دستم و چرخوندمش. یه لحظه خشکش زد و بعد گفت: – وای مامان.

– حالا چی می گی؟

– الانه که بمیرم.

– هه... برو سلام احوال پرسی کن یه کم سرحال بیای!

– نه... نه... من که ندیدمش!

– خوشم میاد اخلاقت داره می شه مثل من.

– من هیچ وقت از اخلاقت خوشم نیومد.

– لیاقت می خواد... حالا هم بیا بریم که داره نگامون می کنه.

رفتیم پیش آرش و باهاش سلام و احوال پرسی کردیم. مه گل دستم رو محکم گرفته بود و نمی ذاشت برم سر کارم.

با زور دستم رو از دستاش کشیدم بیرون. رفتم پیش عسل و بیتا و لادن نشستم.

بیتا – وای خدا دوباره این اومد.

– منو می گی؟

– نه عزیزم. آرش رستمی رو می گم!

– مگه چشه؟

– از هونام بدتره!

لادن – باز هونام یه لبخند می زنه!

عسل – انقدر خشنه که حد نداره.

– شما اینو تو همین چند ماه فهمیدین؟

بیتا – من از وقتی سال اول بودم می شناسمش. یه عصا قورت داده ایه... ما می شینیم هونام رو مسخره می کنیم. این از اونم بدتره!

از کنار عسل بلند شدم و گفتم: – به جای این حرفا پاشین بریم تور ببندیم.

لادن – وای... چه بازی ای بشه این!

بیتا – چه فایده... ما قد و هیکلمون از پسرا کوچیک تره.

لادن – راست میگه. فقط منو آهو قد بلندیم اما همه ی پسرا قد بلندن.

عسل– به قد نیست... اونا زورشون از ما بیشتره. خیلی توپ رو محکم می زنن!

– حالا ول کن این حرفا رو. به میثم بگو تور ببنده.

– چرا من بگم؟

بیتا – خودت می دونی چرا. پاشو ببینم.

عسل گونه هاش سرخ شد و رفت سمت میثم. بیتا گفت: – خرس گنده از ما خجالت می کشه!

خندیدم و گفتم: – یه نگاه به خودت تو آینه بنداز و بعد به اون بگو خرس گنده!

بیتا – فقط تو به من تیکه نینداخته بودی که تو هم رو سفیدم کردی.

– شرمنده. اما چیزی که عوض داره گله نداره.

بلند شد و دنبالم کرد. منم دویدم و دویدم. فقط نگام به بیتا بود که دنبالم می کرد و اصلاً حواسم به جلو نبود که یه دفعه خوردم به یکی. سرم رو بلند کردم و به هونام که نزدیک بود پخش زمین بشه گفتم: – وای ببخشید. اصلاً ندیدمتون!

سویشرتش رو که روی زمین افتاده بود برداشت و گفت: – اشکالی نداره... اما شما هم خیلی دردسر سازیدا!

نمی دونستم چیزی بگم واسه همین فقط لبخند زدم و بهش گفتم: – می شه تور رو بزنید؟

– حتماً... الان به بچه ها می گم!

***

تور رو که زدن یار کشی شروع شد. من و عسل و بیتا و آرش و علی تو یه گروه بودیم و بقیه گروه مقابل. فقط اونا یک نفر بیشتر داشتن، داشتیم بازی رو شروع می کردیم که سر و کله آریا پیدا شد و وقتی دید گروه ما یکی کم داره با یه خنده چندش آور اومد و کنار من وایستاد. هونام اومد تو زمین ما و به آریا گفت: – اگه میشه برو اونور. من نمی تونم کنار اون گلها وایستم. حساسیت دارم.

آریا یکم غرغر کرد و بعد رفت اون سمت. به هونام لبخند زدم که آروم گفت: – شما راحتین؟

خندیدم و اونم خندید که میثم داد زد: – اگه خنده هاتون تموم شد شروع کنیم.

بعد توپ والیبال رو چند بار رو زمین زد.

هونام زود لبخندش رو جمع و جور کرد و مثل همیشه اخماشو کرد تو هم و خیلی جدی گفت:

– ما آماده ایم.

تا اینو گفت همه آستیناشون رو دادن بالا و چهرشون خشن شد.خندم گرفته بود...

***

شروین خودش رو پرت کرد رو زمین و گفت: – وای خدا چه قدر خسته شدم!

میثم در حالی که نفس نفس میزد کنارش ولو شد رو زمین و گفت: – یه ساعته داریم بازی می کنیم... دیگه نمی تونم وایستم.

بیتا – وای چه قدر باحال بود.

– مخصوصاً آخراش که امتیازی شد.

هونام با یه بطری پر آب اومد طرفمون. همه بلند شدن برن طرفش که گفت: – به اندازه کافی بهتون می رسه. اما اول کسی که تشنه تره.

آریا – منظورش اینه که برای آهو آورده.

همه برگشتن طرفش که هونام گفت: – مثل اینکه ایشون می دونن کی از همه تشنه تر ِ!

می دونستم الان دوباره دعوا می شه. برای همین گفتم: – من تشنم نیست. بقیه هم هستن.

بیتا – بده به من اون آبو. تشنمه.

علی و یگانه اومدن رو زیرانداز نشستن. علی یه انگشتر رو گرفت تو دستش و گفت:

– بچه ها این مال کیه؟

لادن – اِ...شروین خان این واسه شما نیست؟

شروین یه نگاه به دستش و یه نگاه به انگشتر کرد و گفت: – ای وای این دوباره افتاد. هروقت دستم رو زیاد حرکت می دم از دستم در میاد واسه همین همیشه از دستم در می آرمش، اما این دفعه یادم رفته بود... مرسی.

انگشتر رو از علی گرفت و انداخت تو دست راستش. نگاهم رفت سمت هونام که به انگشتر نگاه می کرد. وقتی متوجه شد نگاش می کنم نگاهم رو غافلگیر کرد و بهم یه لبخند زد.

خجالت کشیدم و سرم رو برگردوندم سمت درختا. یه دفعه یه مقدار آب پاشیده شد تو صورتم. برگشتم سمت عسل که این کارو کرده بود. با اینکه شوکه شده بودم اما صدای خنده ی بچه ها منم به خنده انداخت. اومدم آب لیوان رو بریزم روش که میثم خودش رو سپر عسل کرد و اون خیس شد و بعد از اون لادن بطری آب رو خالی کرد رو سر شروین و هونام هم دست آرش رو گرفت و گفت: – با آب رودخونه موافقی؟

همه با فریاد شادی موافقتمون رو اعلام کردیم و رفتیم سمت رودخونه و آب بازی کردیم...

****

– سلام آهو.

– آقای محترم برید کنار.

– من آریام آهو. تو رو خدا یکم به من توجه کن!

– ببین من صد بار بهت گفتم ازت متنفرم و اینم صد و یکمین بارِ!

خواستم برم که دستشو جلوم گرفت و گفت: – ازت خواهش می کنم که باهام ازدواج کن.

– نه.

– این حرف اول و آخرته؟

– همیشه حرفم این بوده.

– ببین الان اواخر اردیبهشته و دو ماه دیگه منم درس و دانشگام تموم می شه و می تونیم زندگی خوبی داشته باشیم!

– خودت هم می دونی که من کیو دوست دارم.

– آخه هونام چی داره که من ندارم؟

– برو کنار آریا. من نمی تونم کسی به جز اونو دوست داشته باشم!

– پس من چی؟

– خیلی ها هستن که دوست دارن... پاتو از زندگی من بکش بیرون! من خودم یکی رو دوست دارم.

– دِ نه دیگه... مهم اینجاست که هونام خان تو رو دوست نداره!

– تو اینو از کجا می دونی؟

– از اونجا که هنوز بهت نگفته دوست داره.

– شاید گفته باشه و تو ندونی!

– امکان نداره... وگرنه بهت نمی گفت خانم شفیعی. یه آهویی... آهو خانومی... گلمی... عزیزمی... چیزی بین حرفاش می گفت!

– خب... حرفات تموم شد؟

– نه... تو رو خدا با من ازدواج کن!

– آریا کاری نکن که پشیمون شی.

– چرا پشیمون شم؟

– هونام داره نگامون می کنه... تو رو خدا برو آریا... من تو رو دوست ندارم... من... من ازت بدم میاد. تو رو خدا دست از سرم بردار.

– باشه... اما اگه اتفاقی برام افتاد بدون مسببش تو بودی!

با عصبانیت ازم فاصله گرفت...

هونام اومد کنارم وایستاد و گفت: – مزاحمتون شدخانم؟

فقط نگاهش کردم که گفت: – اگه شده بگید. شما خیلی مهربونید و کارای اونو جدی نمی گیرید اما اون دیگه شورشو درآورده!

چه خشک و رسمی... شاید آریا راست می گفت! شاید اون اصلاً دوستم نداشت.

همه ی حرصم رو ریختم سر هونام و گفتم: – به شما چه ربطی داره که کی مزاحم من شده و کی نشده؟ اصلاً شما کی هستید آقا که فقط مراقب من هستید و بهم امر و نهی می کنید؟

با تعجب زل زده بود به من که گفتم: – اینجوری به من نگاه نکنید...! من راستش رو گفتم.

– شما حالتون خوبه؟

– نه. حالم خوب نیست.

– می خواین تا ماشین همراهیتون کنم.

– نخیر. خودم پا دارم.

– من که حرف بدی نزدم.

– تو رو خدا بس کن هونام. اصلاً حوصلت رو ندارم.

از جلوی چشمای متعجبش گذشتم و رفتم سمت حیاط... خودمم نفهمیدم چرا این کارو کردم... ای آریا خدا بگم چی کارت کنه که باعث شدی اینجوری باهاش حرف بزنم! الان فکر می کنه من مخم تاب داره.

****

وقتی به ماشین تکیه دادم مه گل دستمو گرفت و گفت: – وای خدا خسته شدم از این درسا.

– تو که خوش به حالته. ترم آخرته! من بدبختم که حالا حالاها اینجام.

– آخی... بدون من می خوای چی کار کنی؟

– خیلی خودتو دست بالا گرفتیا!

– مگه اشتباه میگم... اِ... این اینجا چیکار می کنه؟

– کی؟

– یگانه رو می گم. اون که الان کلاس نداره. چرا اومده دانشگاه؟

برگشتم طرف جایی که با دست نشون می داد. یگانه از ماشینش پیاده شد و دوید سمت ما و تا بهمون رسید یه سیلی زد تو گوشم.

گیج و مبهوت بهش نگاه کردم که گفت: – خیالت راحت شد؟

مه گل–چی می گی یگانه... چرا اینکارو می کنی؟

یگانه – داشتی می کشتیش نامرد!

– چی می گی تو؟

– آریا دیشب به خاطر تو خودکشی کرد.

جا خوردم و با ترس بهش زل زدم و گفتم: – دروغ می گی.

یه سیلی دیگه زد تو گوشم و گفت: – من دروغ می گم...؟ می خوای بریم ببینیمش... می دونی چش شده؟... خونش رو آتیش زده.... همه ی بدنش سوخته. دکترا گفتن به احتمال 30 درصد زنده می مونه.

مه گل – به آهو چه ربطی داره؟

یگانه – وقتی از این خانم جواب منفی شنیده این کارو کرده.

مه گل برگشت و بهم نگاه کرد و گفت: – اون حق انتخاب داره یگانه... الان هم فکر می کنم و می بینم چه قدر خوب شد که بهش جواب منفی داده. چه دیدی شاید اگه باهاش ازدواج می کرد این کارو با خونه ی خودشون می کرد!

– اون این کارو نمی کرد!

گفتم: – از کسی که خودشو و خونشو آتیش می زنه و تعادل روانی نداره این کارا بعید نیست.

دستش رو برد بالا که و یکی دیگه زد تو گوشم و گفت: – خفه شو آشغال. اون داره می میره.

همون لحظه فریاد هونام دلم رو لرزوند.

– چی کار می کنید خانم؟

قبل از اینکه برسه به ما یگانه ازمون فاصله گرفت و دوید سمت در ماشینش.

هونام اومد پیشمون و گفت: – چی شده خانم شفیعی؟

گیج و منگ بودم. هم از شوک خبری که شنیده بودم و هم به خاطر سیلی های یگانه.

مه گل – وای خدا رو شکر که شما اینجایید. می شه آهو رو ببرید خونه؟

– بله البته.

مه گل دستمو گرفت و گفت: – من فردا ماشینت رو می آرم!

فقط سرم رو تکون دادم. مه گل کمکم کرد تا بشینم تو ماشین. سرم رو تکیه دادم به شیشه و چشمامو بستم... وقتی چشمامو باز کردم هوا تاریک شده بود. هونام سرش رو تکیه داده بود به پشت صندلیش. به ساعت نگاه کردم. از 9 گذشته بود. نیم ساعت رو صندلی نشستم. یه دفعه یه ماشین بوق زد و هونام از خواب پرید. برگشت سمت و گفت: – اِ...شما بیدار شدید؟ چرا منو بیدار نکردید؟

– دلم نیومد!

خندید و چیزی نگفت.چشماش سرخ شده بود.

دلم براش سوخت: – واقعاً ببخشید. خیلی بهتون زحمت دادم.

– این چه حرفیه آهو خانوم.

– الان کجا هستیم؟

– جلوی یه رستوران. منتظر شدم از خواب بلند بشید و بریم شام بخوریم.

– خیلی ممنون اما من گرسنم نیست!

– نه دیگه از این حرفا نداریم. پیاده بشید لطفاً که روده بزرگه روده کوچیکَ رو خورد.

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت رستوران. اصلاً میل نداشتم چیزی بخورم. داشتم با غذام بازی می کردم که قاشق رو از دستم گرفت و قاشق رو پر کرد و گرفت جلوی دهنم و گفت: – نمی شه که شم چیزی نخورید... دهنتون رو باز کنید!

– نه تو رو خدا... بدید خودم می خورم. اینجوری زشته... شما هم نمی تونید غذاتون رو بخورید!

– امکان نداره. دهنتون رو باز کنید.

دهنمو یه کوچولو باز کردم که قاشق رو مثل مادرهایی که به بچه هاشون غذا میدن، یکم رو هوا چرخوند و بعد آروم آورد جلوی دهنم. صورتمو بردم جلو و غذا رو خوردم.

خندیدو گفت: – راه خوبیه واسه سرگرم کردن بچه ها، اما مثل اینکه شما هم دست کمی از بچه ها ندارید!

خندید و گفتم: – خیلی کیف داد. یه قاشق دیگه!

خندید و دوباره قاشق رو پر کرد. خواست بگیره سمت دهنم که نگامون به هم گره خورد. شاید ده ثانیه... بیست ثانیه... سی ثانیه یا بیشتر. اون موقع از خدا یه چیزی خواستم: «کاش زمان همین جا متوقف بشه.»

ماشین رو پارک کرد و گفت: – شبتون به خیر

– حسابی تو زحمت انداختمتون. معذرت می خوام!

– این چه حرفیه آهو. من که کاری نکردم... اوه ببخشید منظورم همون خانم شفیعی بود!

– راحت باشید. من همون آهو هستم.

خندید و گفت: – پس من اگه بهتون بگم آهو خانم شما ناراحت نمی شید؟

– نه.

– دستتون درد نکنه.

– چرا؟

– هیچی.

– ببخشید نمی تونم تعارف کنم بیاین بالا.

– این چه حرفیه. حتی اگه پدر و مادرتون هم بودن باز من نمی ومدم.

– چرا؟

لبخند زد : – خودت یه روز میفهمی.

– نمی شه الان بگید.

– خیر.

– باشه منم اصراری ندارم... بازم ممنون.

– خواهش می کنم.

خواست پیاده شم که گفت: – راستی !

– بله ؟

– یه سوال ازت دارم.

– بفرمائید.

– اِم...تو زندگیت...کسی هست؟

هاج و واج نگاش کردم. ادامه داد: – راستش رو بخوای... من خیلی وقته که احساس می کنم دوست دارم... خواستم بدونم شما هم... شما هم به من علاقه دارید یا نه؟

شاید باور نکنید اما من اون لحظه احساس می کردم بین آسمون و زمین معلقم... داشتم از هیجان می مردم.

سرم رو پایین انداختم و خواستم پیاده شم که آستین مانتوم رو گرفت و گفت: – ببخشید بد مطرح کردم. اما به خدا تا همینش هم با خودم کلنجار رفتم تا بهتون بگم.

دلم می خواست بگم همین گه گفتی یه دنیا برام ارزش داره اما انگار یکی دهنمو بسته بود. اصلاً نمی تونستم صحبت کنم. خودمم نمی دونم چم شده بود.

فقط تونستم بگم: – شب خوش.

و از ماشین پیاده شدم. داشتم دنبال کلید می گشتم که از ماشین پیاده شد و اومد کنارم وایستاد و گفت: – آهو خانوم.

– بله؟

– می تونم امیدوار باشم؟

برگشتم و نگاش کردم. چه چشمای معصومی داشت. هر چی دلم می گفت رو آوردم رو لبام و بهش لبخند زدم.

یه لحظه مات و مبهوت نگام کرد و بعد گفت: – مرسی... واقعاً ممنون.

یه دفعه دستامو گرفت و گفت: – خیالم رو راحت کردی.

دستامو از دستاش کشیدم بیرون و دوباره شروع کردم به گشتن.

– معذرت می خوام... دست خودم نبود.

– شبتون به خیر.

– آه بله. حواسم نبود. شبتون به خیر.

در رو باز کردم و رفتم تو. هونام هم سوار ماشین شد و رفت.

یه نگاه به دستام کردم... داشتم می لرزیدم!

سرم رو گذاشته بودم رو شونه مه گل و گریه می کردم. بیچاره خودش هم دست کمی از من نداشت. صدای گریه ما بین صدای همهمه و گریه و شیون بقیه گُم شده بود. مداح پشت بلندگو با صدای بلند گفت: – برای شادی روح جوان ناکام، آریا رادمنش فاتحه الصلوات.

صدای صلواتشون تنم رو می لرزوند. سرم رو محکمتر به شونه ی مه گل فشردم. شونه هاش می لرزید. یه نگاه به جایی که وایستاده بودیم انداختم. همه ی بچه ها داشتن خودشون رو می کشتن. صدای مادر آریا میومد که با فریاد می گفت: – خدایا پسرمو کجا بردی؟ امیدمو کجا بردی؟

گریم شدت گرفت. صدای مه گل می لرزید: – آهو آرومتر... با گریه های تو که اون زنده نمی شه!

مه گل بازوهامو گرفت و به هونام که کمی آنطرفتر بود گفت: – آقای نیکزاد می شه یه لحظه بیاید؟

هونام اومد کنارمون وایستاد و گفت: – بله خانم؟

– از طرف ما بهشون تسلیت بگید... من آهو رو می برم خونه شون.

– بذارید من ببرمش!

– نه. براتون زحمت می شه. خودم می برمش.

– باشه هر جور راحتید... خانم شفیعی حالتون خوبه؟

فقط سرم رو تکون دادم.

مه گل – از همه معذرت خواهی کنید که نتونستیم بمونیم.

– حتماً.

به مه گل گفتم: – داره حالم بد می شه مه گل. منو از اینجا ببر.

– باشه... باشه... خداحافظ آقای نیکزاد.

–خدافظ هونام خان.

هونام – خداحافظ... مواظب باشین!

سرتکون دادیم و سوار ماشین شدیم. مه گل سریع دور زد و از اونجا دور شد... جلوی خونه پارک کرد و گفت: – خب رسیدیم.

– تو نمیای بالا؟

یه نگاه به من کرد و یه نگاه به ساعتش: – باشه...پیاده شو.

***

خودمو روی مبل انداختم و گفتم: – هیچ وقت خودمو نمی بخشم.

مه گل کیفش رو انداخت رو زمین و شالش رو از سرش درآورد و گفت: – آخه دختر خوب، تو چرا انقدر خودت رو آزار میدی؟ مگه تو مقصری؟

– آره... من مقصرم!

– وای آهو اگه یه بار دیگه این رو تکرار کنی می زنم تو دهنت.

– مگه دروغ می گم؟

– تو کَر بودی... مگه نشنیدی که مادر آریا ازت معذرت خواهی کرد و گفت که آریا به خاطر یکی دیگه خودکشی کرده.

– شنیدم... اما... اما به خاطر کی خودکشی کرده؟

– یگانه گفت به خاطر کسی که تو رو با اون اشتباهی می گرفته... اسمش هم لیدا بود، لیلا بود... نمی دونم یادم نیست... اون یکی دیگه رو دوست داشته و چون بیماری روانی داشته، تو رو مثل اون می دیده. در صورتی که اون هیچ شباهتی به تو نداشته... من... من خودم عکسهاش رو دیدم. تو چشات قهوه ای تیرس اما اون چشاش سبزه. تو موهات خرماییه و اون موهاش بوره. تو قد بلندی و اون از منم کوتاهتره!

– به من ربطی نداره اون چه شکلیه و فرقش با من چیه...! مهم اینه که من اونو کشتم. مادر آریا هم واسه اینکه من دچار عذاب وجدان نشم گفته مقصر نیستم!

اومد کنارم وایستاد و یه سیلی زد تو گوشم. همین جوری نگاهش کردم که یه دفعه زد زیر گریه و گفت: – آخه مرض داری این حرفو بزنی که اینجوری بزنمت؟

هیچی نگفتم. کیفش رو برداشت و شالش رو سرش کرد و در رو باز کرد و از خونه رفت بیرون...

وای چه روز نحسی. یعنی می شه گفت چه هفته نحسی! دیشب لادن زنگ زد و گفت که آریا خودش رو از طبقه سوم پرت کرده پایین... به خاطر لیدا. زنی که از آریا بزرگتر بود و یه بچه داشت. اما آریا دوسش داشت و من هنوز نمی دونم که چرا منو با اون اشتباه گرفته بود. اما مثل اینکه فهمیده بود اون دوباره ازدواج کرده!

نفسم رو با صدا بیرون دادم و سرم رو گذاشتم روی زانوم و نفهمیدم کی خوابم برد.

***

یک هفته گذشت و امتحانا شروع شد. دیشب خیلی دیر خوابیده بودم و چشمام باز نمی شد. تلفن زنگ می خورد. گوشی رو برداشتم: – بله؟

– سلام آهو.

– سلام یگانه. بازم تسلیت می گم!

– ممنون عزیزم.

– چیزی شده که الان زنگ زدی؟

– نه. فقط خواستم دوباره ازت معذرت خواهی کنم.

– من همه چیز رو فراموش کردم یگانه.

– خوش به حالت... من نمی تونم.

– چرا؟... نکنه بازم منو مقصر می دونی؟

– گفتم که نه. فقط... فقط خواستم بگم که ای کاش آریا تو رو دوست داشت. اون وقت شاید می تونستم راضیت کنم.

– خودت می دونی که من...!

– نه نگو آهو. بذار همون جوری فکر کنم. این طوری آرومم می کنه!

– خب... چه کاری می تونم برات بکنم؟

– حلالش کن!

– این کارو همون روز که زدی تو گوشم و سرم فریاد کشیدی کردم.

زد زیر گریه و گفت: – غلط کردم آهو... تو رو خدا ببخشش.

– من که بخشیدمش... اما یه سوال. تو چرا بیشتر از مادرش نگرانی و بیشتر از اون براش گریه می کنی؟

– درسته که من فقط دختر عمش بودم اما خیلی دوسش داشتم.

– مثل علی؟

– گفتم دوسش داشتم نه اینکه عاشقش باشم... من اونو مثل برادری که هیچ وقت نداشتم دوست داشتم. شاید واسه همین انقدر نگرانش بودم و ...

هق هقش، اشک منو هم در آورد. تماس رو قطع کردم و تلفن رو از پریز کشیدم.

صدای شُرشُر بارون توجهم رو جلب کرد. مثلاً خرداد بود. چه بارونی میومد! سرم رو تکیه دادم به دیوار و به کوچه نگاه کردم. وسط گریه یه دفعه خندم گرفت. تو این بارون هم ول کن نیست! پنجره رو باز کردم و داد زدم: – سلام هونام خان. این جا چی کار می کنید؟

خندید و داد زد: – یعنی تو نمی دونی؟

خودم رو زدم به اون راهو و گفتم: – نه راستش نمی دونم!

– یعنی یادت نیست که بهت گفته بودم می آم دنبالت با هم بریم دانشگاه؟

– چرا اینو یادمه.

– پس بفرما پایین.

– یه نیم ساعت صبر کن اومدم.

– ماشاا... . مگه چیکار می کنی؟

– حالا دیگه.

– من تو ماشین منتظرم...

– باشه. اومدم!

سریع لباس پوشیدم و در خونه رو قفل کردم و رفتم پایین. هونام تو ماشین نشسته بود و با انگشتاش به زانوش ضربه می زد. در ماشین رو باز کردم و نشستم که مثل همیشه با لبخند گفت: – سلام و صبح به خیر!

– سلام. خوبید شما؟

– بله الحمدالله. شما چطورید؟

– بد نیستم.

– دیگه گریه نمی کنید که؟

خندیدم و گفتم: – نه... چه طور؟

– همین جوری.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. چون هوا بارونی بود بیست دقیقه ای دیرتر رسیدیم. البته همون نزدیکهای دانشگاه ماشین رو پارک کرد و گفت: – خب هنوز یه نیم ساعتی وقت هست. صبحانه که نخوردید؟

– من هیچ وقت صبحونه نمی خورم. مگر اینکه مه گل پیشم باشه یا تو جمع باشم و مجبور بشم بخورم!

– پس واسه همینه که همیشه بعد از کلاسهای صبحتون کسلین...

– شما که فقط منو دو بار تو هفته می بینید.

– انقدر هم مطمئن نباش.

– یعنی چی؟

– من هر وقت کلاس داری تو دانشگاهم.

– چی؟

– خب مگه چه اشکالی داره... فقط عین بیکارا می شینم رو نیمکت و این ور و اون ور رو نگاه می کنم.

– برای چی؟

– تا شما از اون پله ها بیای پایین و من دو دقیقه بیشتر ببینمت!

با خجالت سرم رو پایین انداختم که گفت: – ببخشید که من زیادی خودمونی می شم اما دست خودم نیست! یکی که برام عزیز باشه...

چند تا تقه به شیشه ی ماشین خورد. سرم رو بالا آوردم. چه جالب. همین مونده بود که شروین منو با هونام ببینه... یا نه. اصلاً ببینه. به اون چه ربطی داره.

هونام شیشه رو داد پایین و شروین زودتر از هونام گفت: – سلام هونام خان! اینجا چیکار می کنید؟

– سلام. فراموش کردید که ما دانشجوییم؟

– به شما که نمی آد دانشجو باشی!

هونام یه نگاه به سر تا پای خودش انداخت و گفت: – می شه بگید چرا؟ چون من موردی تو خودم نمی بینم.

– دانشجو می ره درس میخونه... نه اینکه اول صبحی با عشق یکی دیگه دل و قلوه بده!

– عشق یکی دیگه... شما درباره کی صحبت می کنید؟

تکیه اش رو داد به ماشین و گفت: – آهو رو می گم... من اونو خیلی دوست دارم!

یه آن احساس کردم قلبم از حرکت وایستاد. وای خدا بازم یه آریای دیگه!

هونام تمام صورتش سرخ شده بود. دستاشو مشت کرد و خواست از ماشین پیاده بشه که گوشه ی کتش رو چسبیدم و گفتم: – ولش کن هونام. شر می شه.

یه نگاه به من انداخت و یه نگاه به شروین. اما انگار شروین یه چزی زیر لب گفت و هونام فهمید که کتش رو درآورد و از ماشین پیاده شد. صدای فریادشون میومد. نمی دونستم باید چیکار کنم... لعنت به تو شروین که روزمو خراب کردی!

از ماشین پیاده شدم و رفتم طرفشون: – وای بسه دیگه. مثلاً شما با دعواتون چی رو می خواین عوض کنین...؟ شروین خواهش می کنم برو!

شروین – برم که چی بشه؟ که تو بشی واسه این بی لیاقت؟

هونام – ببین هی می خوام هیچی نگم اما تو شورشو درآوردی!

دست هونام رو گرفتم و کشیدمش سمت ماشین و گفتم: – تو رو خدا ولش کن!

هونام – اون اول شروع کرد، پس باید به خدمتش برسم!

– آخه مگه چی گفت که تو اینجوری شدی؟

چشماش از تعجب گرد شد و گفت: – یعنی تو اونو دوست داری.من این وسط بازیچه دست خانوم بودم؟

– چی می گی هونام؟

– پس چی؟ چرا از اون طرفداری می کنی؟

– من کی ازش طرفداری کردم.

– پس چی می گه... اصلاً با تو چه نسبتی داره؟

– هونام خواهش می کنم صداتو بیار پایین. زشته. سوار شو بهت توضیح می دم.

نگاه خشمگینش چشای شروین رو نشونه گرفته بود و فقط منتظر یه تلنگر بود.

رفتم سمت شروین و گفتم: – به خدا شروین اگه یه بار دیگه این طرفا پیدات بشه من می دونم با تو!

– ببین آهو... مرد نیستم اگه بذارم دستش به تو برسه!

خواستم یه مشت حواله فکش کنم که دستمو رو هوا گرفت و گفت: – تو برای منی... اینو یادت نره.

دستمو از دستش کشیدم بیرون و با مشت زدم به سینش و گفتم: – جرئت نداری بدبخت!

قهقهه زد و گفت: – پس بچرخ تا بچرخیم.

–می چرخیم.

– دختر وحشی هستی اما من خوب بلدم رامت کنم!

– شتر در خواب بیند پنبه دانه. با وجود هونام تو هیچ کاری نمی تونی بکنی!

– اونم عددی نیست. دماغش رو بگیری جونش درمیره!

– می تونی امتحان کنی... فقط قبلش واسه خودت یه سنگ قبر رزرو کن!

ازش فاصله گرفتم و سوار ماشین شدم.

هونام پاش رو روی پدال گذاشت و رفت سمت دانشگاه. زیر لب گفت: – خبر مرگم خواستم باهاتون صحبت کنم.

– خب الان بگید.

– الان نمی شه. بعد از ظهر بیکار هستید؟

– بله .

– خب خدا رو شکر.

سرش رو برگردوند طرفم و گفت: – چه قدر صورت سرخ بهت میاد! کاش همیشه عصبانی باشی!

– دلت میاد؟

خندید و گفت: – راستش نه. انقدر دوست دارم که اگه بدونم یه روز یکی مزاحمت شده و اذیتت کرده، همون بلایی رو سرش میارم که سر روزبه آوردم!

بهش نگاه کردم که گفت: – تو رو خدا منو اینجوری نگاه نکن. یه روزی بهت توضیح می دم. الان نه.

فقط سرم رو تکون دادم و دکمه ی سر آستینش رو بستم. سرم رو بالا آوردم هونام داشت با یه لبخند قشنگ نگام می کرد. لبخندی که هنوز که هنوزه وقتی بهش فکر می کنم قلبم می لرزه...

****

ساعت از شش گذشته بود اما هنوز هونام نیومده بود... کنار پنجره نشسته بودم و به کوچه نگاه می کردم. تلفن خونه که زنگ خورد، هجوم بردم طرفش: – بله؟

– سلام آهو.

– هیچ معلوم هست شما کجایی هونام خان؟

– گرفتارم به خدا.

– چه گرفتاری؟... اصلاً تو شماره اینجا رو از کجا بلدی؟

– دوست عزیزت داد...! الان هم دارم لیلی و مجنون رو به هم می رسونم.

– کی رو؟

– آخه می دونی آرش گلوش پیش دوست شما بدجوری گیر کرده.

– کدوم دوستم؟

-مه گل خانم رو میگم دیگه.

تازه دوزاریم افتاد که چی می گه.

خندیدم و گفتم: – حالا این دو تا چه ربطی به من و تو دارن؟

– اگه می شه الان زنگ بزن به مه گل خانم و به یه بهونه بیارش اینجایی که می گم... منم الان معطل آرشم. انگار می خواد بره عروسی. همچین به خودش رسیده که بیا و ببین.

خندیدم و گفتم: – حالا آدرس رو بگو یادداشت کنم.

آدرس رو که گفت، خدافظی کردم و زنگ زدم به گوشی مه گل. خواهرش گوشی رو برداشت: – بفرمایید.

– سلام مهسان جان، گوشی رو می دی به مه گل؟

– بله یه لحظه گوشی.

گوشی رو داد به مه گل: – جانم؟

– سلام مه گل.

– به به. رفیق نیمه راه! خبری ازت نیست. ببینم نو که میاد به بازار کهنه می شه دل آزار؟

– لوس بازی درنیار که حوصله ندارم...! حاضر شو می آم دنبالت بریم بیرون.

– یعنی چی؟... من دوساعت طول می دم تا حاضر بشم.

– دیگه مشکل خودته.

– حالا کجا می ریم؟

نمی دونستم چی بگم... یه ذره فکر کردم و گفتم: – می ریم تولد!

– تولد کی؟

– اِم... فرنوش... آره فرنوش.

– خب من کی برم کادو بگیرم؟

– من یه چیزی گرفتم... از طرف دوتامون... اصلاً تو بیا کادو با من.

– مشکوک می زنی آهو.

– می ای یا با عسل برم؟

– نه قربونت... خودم می آم... مگه یه تختم کمه که نیام و جامو بدم به عسل. حالا کجا بیام؟

– نیم ساعت دیگه خونتونم. با هم می ریم!

– بکنش چهل و پنج دقیقه که استرس نگیرم.

– خیلی خب...

خندید و گوشی رو قطع کرد. منم رفتم سر لوازم آرایشم و یکم دیگه آرایش کردم و شالم رو سرم کردم و از خونه رفتم بیرون...

***

بعد از اینکه بیست دقیقه ای جلوی خونه ی مه گل اینا اَلاف شده بودم، بالاخره خانوم تشریف آورد پایین. خداییش هم خیلی خوشگل شده بود. مخصوصاً اینکه تازه موهاشو رنگ کرده بود و رنگش خیلی به چهرش میومد. همین که در ورودی ساختمون رو باز کرد دستش رو برد بالا و گفت: – می دونم می دونم...! شرمندتم به خدا... تو که منو می شناسی...

فقط نگاش کردم که خودش گفت: – اشتباه کردم آهو جان... بدو بریم دیر می شه هـــــا.

بعد دستم رو گرفت و برد سمت ماشین و خودش نشست پشت فرمون... یک ساعت بیشتر طول کشید تا رسیدیم همون جایی که هونام گفته بود. یه رستوران بود تو فشم. مه گل ماشین رو پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم. مه گل دستمو گرفت و گفت: – راستش رو بگو چه خبره؟

– تولد... می فهمی تولد چیه؟

– از تو بهتر می فهمم... اما اگه تولده پس کادوت کو؟

نگاش کردم و گفتم: – بیا بریم تو خودت می فهمی.

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: –هر چه بادا باد...!

همین که در رو هل دادم هونام برگشت طرفمون و دست تکون داد. مه گل که پشت سر من بود، آرش رو ندید و گفت: – اِ... پس قرار ملاقات عشقی داشتین؟ حالا نیازی به من سر خر نبود که!

– بیا کم حرف بزن.

آرش پشتش به ما بود و مه گل نمی دیدش. البته منم نمی دیدمش و چون می دونستم که آرش هم همراه هونام هست فهمیدم که اون آرشه. هونام با چشم و ابرو به آرش اشاره کرد و زیر زیرکی خندید. اول نفهمیدم چرا می خنده اما وقتی به میز رسیدیم و آرش رو دیدم نزدیک بود خودمم خندم بگیره. شبیه دامادها شده بود. کت و شلوار و کروات. مه گل که از دیدن آرش جاخورده بود یه ذره به من نگاه می کرد و یه ذره به آرش و هونام. بالاخره هونام همه رو به نشستن دعوت کرد. مسئله این بود که کنار آرش جای یک نفر بود و کنار هونام هم همین طور. آرش انگار موضوع رو فهمید و خواست از جاش بلند بشه که زودتر نشستم کنار هونام و با لبخند به مه گل نگاه کردم. طفلک یکم سرخ شد و با خجالت کنار آرش نشست. هونام در گوشم گفت: – احوال خانوم خانوما.

بهش لبخند زدم که به آرش نگاه کرد و گفت: – آقا چه ساکته. به خدا تا دو سه دقیقه قبل از اومدن شما داشت بلبل زبونی می کرد اما الان نوکش رو چیدن!

– برخلاف تو که همیشه آروم و مظلوم بودی. اما الان...

نگام کرد و گفت: – جواب این حرفت رو بدون مزاحم بودیم می گم.

خواستم جوابش رو بدم که احساس کردم یکی جلوی کفشم رو لگد کرد. همزمان با من هونام هم از جاش پرید و به زیر میز نگاه کرد. مثل اینکه پای دوتامون له شده بود. یه دفعه هر چهار تاییمون زدیم زیر خنده که هونام گفت : – هنوز برای شام زوده... ما می ریم بیرون یه چرخی می زنیم!

و به من اشاره کرد که از جام بلند شم. بعد رو کرد به آرش و گفت: – ببینم بلدی حرف بزنی؟

بعد خندید و به من گفت: – بفرمایید .

ازشون فاصله گرفتیم و رفتیم تو حیاط. در رو که بستیم بهشون نگاه کردیم. هر دوتاشون با خجالت به یه جا نگاه می کردن.

یکم بهشون خندیدیم که هونام گفت: – خب آهو خانم نوبت من و شماس!

لبخند زدم و گفتم : – بفرمائید.

– خب.

– خب؟

– ای بابا. منظورم اینه که نمی خوای چیزی به من بگی؟

– خوبی هونام ؟! تو به من گفتی بیام بیرون.

– اون که بله. اما الان که تو بودیم گفتی که من قبلاً خیلی آروم و ساکت بودم و الان لابد پررو شدم.

– من همچین چیزی نمی گم. آخه تو قبلاً خیلی ساکت و سنگین بودی. جواب سلام منم به زور می دادی. چی شد که یه دفعه انقدر صمیمی برخورد می کنی؟ اصلاً انگار یه دفعه متحول شدی!

– بَده ؟!!!

– نه اما برام جای تعجب داشت.

– اینا همه از عوارض عشقه.

خندیدم و گفتم: – پس لطفاً دیگه عاشقم نباش.

جا خورد و سرش رو بالا آورد و به چشمام نگاه کرد و گفت: – چی؟

– نه منظورم از اون لحاظ نیست... به نظر من دوست داشتن خیلی بیشتر از عشق دوام داره...به خاطر همین می گم!

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت: – باورت میشه قلبم برای یه لحظه وایستاد.

طفلک راست می گفت. رنگش پریده بود و بلند بلند نفس می کشید!

– هونام خان حالت خوبه؟

– آره آره خوبم... اما تو رو خدا با من از این شوخی ها نکن.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: – خب... برو ببین با هم حرف زدن؟!

– یعنی من حوصلت رو سر می برم.

– وای هونام خودم رو می کشما... منظورم اینه که اگه چیزی نمیگ ن ما بریم یه کاری کنیم که با هم حرف بزنن... چرا امروز حرفای منو بد می فهمی؟

– به خدا خودمم نمی دونم.

رفت یه نگاه انداخت و خندید. کنارش وایستادم و گفتم : – به چی می خندی؟

سرشو بالا گرفت و گفت: – بیا بریم تو...اینا انگار با هم قهرن!

و در را هل داد و رفت کنار تا من اول برم تو. راست می گفت. مه گل که با دستمال کاغذی بازی می کرد و آرش هم داشت با گوشیش وَر می رفت. تا ما رو دیدن، دست از کارشون برداشتن. من که نشستم، هونام یه چیز در گوش آرش گفت و اونم فقط سر تکون داد. همون موقع مه گل نشست جای هونام و در گوشم گفت: – این چه کاری بود کردی؟

شونمو انداختم بالا و به هونام که با تعجب به مه گل و آرش نگاه می کرد؛ نگاه کردم.

آرش – هونام جان پس کی این شام رو می آرن؟

طفلک چه قدر سرخ شده بود. برای اینکه بیشتر از این خجالت نکشه زدم تو پهلو مه گل و به هونام گفتم: – آره. روده کوچیکه داره بزرگه رو می خوره!

مه گل که فهمیده بود منظورم چیه به آرش نگاه کرد و در گوشم گفت: – عین یه تیکه یخه به خدا.

لبخند زدم و گفتم: – تو که از اون بدتری.

هونام – خانوما چی میل دارن؟

هر کدوم یه چیزی سفارش دادیم.

وقتی گارسون رفت هونام گفت: – خب بچه ها برای تابستون چه برنامه ای دارین؟

آرش – من شاید ازدواج کنم.

و خندید. نگاه هر سه تامون رفت سمت مه گل که داشت با چنگال بازی می کرد. سنگینی نگاهمون رو که احساس کرد با دستپاچگی گفت: – ببخشید... می گفتید!

آرش – عرض می کردم که من می خوام ازدواج کنم.

مه گل– به سلامتی... خوشبخت باشید!

– نه منظورم اینه که من می خوام...

هونام اشاره کرد. منم بلند شدم. اما خب ایندفعه آرش حرفش رو قطع نکرد که به ما چیزی بگه. ما هم از خدا خواسته رفتیم تو حیاط.

– چی بهش گفتنی که یهو متحول شد؟

– حرفای مردونه بود.

– بلـــــه...مثل اینکه خیلی مردونه بوده که این قدر روش تاثیر گذاشته!

خندید و گفت: – آهو می شه برای چند دقیقه بقیه رو ول کنی و به حرفام گوش بدی؟

– چرا که نه؟بفرما.

به یکی از تخت ها اشاره کرد و گفت: – وایستاده که نمی شه. بشین.

رو تخت نشستیم که یه پسری اومد کنارمون و گفت: – چی میل دارید؟

هونام – فعلاً چای.

پسره سری تکون داد و رفت. هونام نفسش رو بیرون داد و گفت: – یه سوال ازت بپرسم راستش رو می گی؟

– آره بپرس.

– تو منو دوست داری؟

لبخند زدم و گفتم: – تو چی؟ منو دوست داری؟

– سؤال منو با سؤال جواب نده آهو!

لبخند زدم و گفتم: – باشه... آره. من خیلی دوست دارم.

اونم لبخند زد و گفت: – خدا رو شکر... اون وقت از من شناختی داری؟

– کم و بیش.

– یعنی چی؟

– راستش فقط می دونم که لیسانس شیمی داری و الان معماری می خونی و حدوداً بیست و شش هفت سالته!

خندید و گفت: – یه وقت اطلاعاتت لبریز نشه... در ضمن من سی و یک سالمه نه بیست و شش!

با تعجب برگشتم طرفش و گفتم: – چند سالته؟... اصلاً بهت نمیاد.

– نه دیگه اون جوریام نیست.

بعد موهاشو با دستش بالا داد و گفت: – می دونی من وقتی درسم تموم شد تو شرکت پدرم کار می کردم و درآمدم خیلی خوب بود. هر چند کارم هیچ ربطی به رشتم نداشت...! اما یه جایی بود که اگه کار می کردم پولش بیشتر بود... تو همون جا بود که با دختر رئیسم آشنا شدم. رئیسم هم وقتی فهمید که دخترش از من خوشش می آد حقوقم رو دو برابر کرد و بهم می رسید. من فکر می کردم برای اینه که کارم خوبه. نگو برای شیره مالیدن سر کچل منه... خلاصه خودش رو کشت تا من یه نگاه به دخترش بندازم. راستش منم وقتی پولها رو می دیدم و می دیدم که انقدر بهم می رسه وسوسه می شدم. تا اونجا که خودمو راضی کردم که باهاش نامزد کنم. اون موقع فقط بیست و پنج سالم بود. وقتی رفتم پیش پدرش که شکیبا رو ازش خواستگاری کنم، از پشت در شنیدم که به شکیبا می گفت: «ازدواج می کنی و باهاش می ری خارج. همون جا هم ازش جدا می شی و برای خودت زندگی می کنی. من به یکی سپردم کارتو درست کنه. با یه امضا، همه دارایی پسره هم مال تو می شه. اون وقت اون پسره احمق می مونه و حوضش!!!!»

نمی دونی وقتی اون حرف رو شنیدم چه جوری شدم. رفتم تو اتاق و هر چی از دهنم دراومد بهش گفتم. اونجا بود که برای اولین بار...شروین رو دیدم.

***

نگاهم رو به سقف دوخته بودم و گوشه لبم رو می جویدم. با حرف هایی که درباره شروین شنیده بودم می خواستم همین الان شروین رو بکشم!

دوباره اون چیزایی که هونام دیشب بهم گفت یادم اومد: «وقتی از اتاق اومدم بیرون، شروین هم از اتاق اومد بیرون و یقم رو گرفت و گفت: " معنی اون حرفا چی بود؟ "نیشخند بهش زدم و گفتم: "ببخشید که من خواهر شما رو سرکار گذاشتم! منو بگو که می خواستم ازش خواستگاری کنم. "اونم بهم خندید و گفت:" اگه بابام هم می ذاشت من نمی ذاشتم با تو جوجو فکلی ازدواج کنه! "حوصله کل کل باهاش رو نداشتم. یقمو از دستش کشیدم بیرون و رفتم تو دفتر کارم. همون موقع شکیبا و باباش اومدن تو اتاق و کلی چرت و پرت گفتن و دلیل آوردن و کلی منو توجیح کردن. اما من نمی خواستم دیگه تو اون شرکت کار کنم. استعفا دادم و از اونجا رفتم. بعد از اون شروین منو تعقیب می کرد و اذیتم می کرد و بعضی وقت ها هم می گفت باید با شکیبا ازدواج کنم! نمی دونستم چش بود. اما یه روز دیدم خود شکیبا اومد دم خونمون. کلی معذرت خواهی کرد و گفت که چرا شروین و باباش اصرار داشتن اون با من ازدواج کنه... شکیبا معتاد بود. شیشه می کشید. تو مدتی که ندیده بودمش هم بدتر شده بود. زیر چشاش کبود بود و لباش سفید. رنگش پریده بود و انگار یه دفعه ده-پونزده کیلو لاغر شده بود.

خیلی اصرار کرد که اونو ببخشم و گفت که باباش برای اینکه اونو بیش از حد آزاد گذاشته بود به این روز افتاده بود. کلی گریه کرد. کلی درد و دل کرد. آخر سر هم با چشمای گریون از خونه رفت بیرون. مامانم هر چی پرسید این کیه جوابش رو ندادم. دلم براش می سوخت. باباش برای اینکه از شرش خلاص بشه می خواست منو با اون بفرسته خارج از کشور و بعد یه کاری کنه من اونجا آواره بشم و دخترش مثلاً بره عشق و حال!

شروین دوباره مزاحمم می شد. چند بار هم تهدید کرد که اگه نرم خواستگاری خواهرش یه بلایی سرم می آره... اما گذشت و چهار – پنج سالی ازش خبری نشد... فکر کردم از دستش خلاص شدم. تا اینکه دوباره پارسال دیدمش. فکر کردم مثل دفعه پیش خسته می شه و می ره. اما زهی خیال باطل، این تازه اول بدبختی بود.

گذشت و رسید به چند ماه پیش. داشتم از خونه آرش اینا بر می گشتم که یه دفعه دیدم یکی داره برام بوق می زنه. از آینه نگاه کردم و دیدم شروینه. سعی کردم از فرعی بزنم و از دستش فرار کنم اما کنه تر از این حرفا بود. که یه دفعه تو یه ورود ممنوع من زودتر جنبید و از جلو یه ماشین زدم و رفتم. اما تو آینه دیدم که اون با ماشین تصادف کرد و راننده اون ماشین کسی نبود جز تو ...!»

مشتم رو کوبوندم به دیوار و از جام بلند شدم. به گوشیم نگاه انداختم. به به. چند تا میس کال داشتم؟؟؟! همش هم یاسمن بود. زنگ زدم بهش.

زود گوشی رو برداشت و گفت: – وای آهو بردار دیگه. خونه چرا اینجوریه؟

– از پریز کشیدم بیرون. گوشی هم سایلنت بود... حالا مگه چی شده؟

– دیوونه... بدو بیا بیمارستان (...) . هیوا رو بردن اتاق عمل... داره مامان می شه!

خندیدم و گفتم: – ای جانم. الان میام زن دایی.

– زهر مار. منو انقدر پیر نکن. تازه هنوز نه به باره و نه به داره.

– هه هه. خندیدم. اون رهامی که من دیدم تو رو از چنگ مامانت اینا در می اره. حالا می بینی.

– خدا از دهنت بشنوه. این مامان ما پاشو کرده تو یه کفش که باید با خواهر زاده گرامیش ازدواج کنیم تا بین خانواده ها صلح و آشتی به وجود بیاد.

– آره. رهام هم گذاشت. حالا بی خیال این حرفا... گفتی کدوم بیمارستان؟

– (...)

– خیلی خب می دونم کجاست. الان راه می افتم!

گوشی رو قطع کردم و حاضر شدم و راه افتادم. چهل دقیقه ای طول کشید تا رسیدم. رفتم کلی خرت و پرت هم خریدم. رفتم سمت در اصلی بیمارستان. سریع پله ها رو بالا رفتم.

یاسمن رو دیدم که از یه اتاق اومد بیرون.

رفتم طرفش که گفت: – کجایی تو پس؟ برو تو اتاق.

رفتم تو اتاق. همه بودن. با همه سلا و احوال پرسی کردم. پارسا با ذوق با بچه بازی می کرد و هراز گاهی با دستمال پیشانی هیوا رو خشک می کرد.

رفتم سمت بچه و گفتم: – مبارک باشه مامان و باباش... حالا اسمش چی هست؟

پارسا – به خاطر هیوا می خوام اسمش رو بذارم هیما.

– هیما که اسم دخترونس.

عرشیا – خب عزیز من اینم دختره دیگه.

– اِ...من فکر کردم پسره!

رهام گفت: – اگه پسر بود اسمش رو آهو انتخاب می کرد.

فرنوش در حالی که با شیطنت می خندید گفت: – اسمش هم میذاشت هامانی، هومانی چیزی که به آقا هونام نزدیک باشه!

زدم به ساق پاش که آخ بلندی گفت. رهام گفت: – به به چشمم روشن. پس آهو خانم هم بله!

– اِ... زهر مار. نه خیرم این یه چیزی می گه!

رهام – آره...تو که راست می گی!

گوشیم زنگ خورد. خندیدم. عجب حلال زاده ای هم هست.

رهام و پارسا با هم گفتن: – خودشه؟

خندیدم و سر تکون دادم: – بله؟

– سلام آهو خانوم.

– سلام.

رهام – سلام برسون و از طرف من تبریک بگو!

هونام – کی بود؟

– پسر داییمه. سلام می رسونه.

– سلامت باشن. سلام منم بهشون برسون...

رو به رهام گفتم: – سلام می رسونن.

هونام – خب راجع به اون حرفی که گفتم فکر کردی؟

– کدوم حرف؟

رهام – ای بابا. چرا انقدر خنگ بازی در می آری؟

هونام خندید و گفت: – این بازم پسردادییت بود؟

– بله... خب می گفتی؟

– مِن که سوالمو پرسیدم مونده جوابش.

– اِم...خب می دونی راستش تو هم چیزی ... .

رهام گوشی رو از دستم گرفت و همین جور که با هونام سلام و احوال پرسی می کرد از اتاق بیرون رفت. فرنوش با خنده گفت: – پررو تر از رهام دیدی؟

– آره.

– کی؟

– تو.

– وا. چرا؟

پارسا همون جور که صورت هیوا رو نوازش می کرد گفت: – نه بابا بیچاره پررو نیست. فقط یکم زیادی فضول و حاضر جوابه.

تا فرنوش خواست چیزی بگه نشوندمش رو صندلی کنار عرشیا و گفتم: – ای بابا تو چه زود جوش می آری؟

رفتم سمت پنجره و گفتم: – راستی عمه اینا کوشن؟ عمو، بابا و پریا؟

عرشیا – چند دقیقه پیش که اینجا بودن اما یکی به عمو زنگ زد و بعد همگی رفتن.

– کی به بابا زنگ زد؟

پارسا – حدس بزن...!

– ای بابا خب بگید دیگه.

عرشیا – بگو کی برگشته؟

– آنا؟

عرشیا خندید و گفت: – ای بابا. اگه آنا اومده بود که من با کله می رفتم و اینجا نمی شستم.

رفتم تو فکر. خب اگه آنا نباشه شاید خاله شهرزاد باشه. نه اون که تازه اومده بود ایران... شاید فرهاد برگشته بود. نه اون جوری فرنوش هم با عمه اینا میرفت، آخه مگه می شه کسی استقبال برادرش نره؟... برادر... برادر... خشکم زد.

بلند گفتم: – آیدین؟

پارسا – آفرین به این مغز متفکر! خودت فکر کردی یا کسی کمکت کرد؟

– اِه... ولم کن تو ام... جون من آیدین برگشته.

عرشیا – بَلـــــــــــه... الان هم تو فرودگاهه.

صدام از شادی می لرزید: – وای خدا پس من چرا اینجام... پس شما چرا نرفتید... وای بعد از ده سال...!

و با ذوق خندیدم. فرنوش دستمو گرفت و به شوخی گفت: – انگار کارخونه تیتاب رو به نامش کردن.

زدم تو سرش و گفتم: – خر خودتی.

پارسا – بهتره همین جا بمونی. چون بچه ها وقتی یاسمن اومد میرن خونتون، تو هم با اونا برو.

عرشیا – پس تو چی؟

– اینم از اون حرفا بودا. پارسا هیوا رو ول کنه و بیاد خونه ما.

عرشیا سرش رو تکون داد و به رهام که با خنده اومد تو اتاق نگاه کرد.

رهام با خنده می گفت: – نه هونام جان این چه حرفیه. فقط برادرش اومده و باید بریم دیدنش... نه بابا اگه نیومد من خودم می آرمش... اون با من... نه به جون خودم... ایشالا... سلام برسون.... خدافظ.

گوشی رو گرفت طرفم و گفت: – هونام سلام رسوند... همه هاج و واج نگاهش می کردیم که گفت: – می شنوی الحمدالله؟

– تا حالا کسی بهت گفته خیلی پررویی.

– تا دلت بخواد. نصفش رو همین یاسمن گفته.

عرشیا همون جور که می خندید گفت: – تو دیگه نوبرشی... نمی گی یه وقت...

– یه وقت چی؟

– آبرومو بردی رهام از بس که سبک و بی...

خندید و گفت: – شعورم.

با حرص زدم به شیکمش که خندید و گفت: – خودتو بکش. عضله های من آخ نمی گن.

فرنوش – خوبه تو هم...عضله!

– پس چی ؟

دکمه پیرهنش رو باز کرد و شکمش رو نشون داد. همون موقع در اتاق باز شد و یه پرستار اومد تو و با دیدن رهام تو اون وضع شوکه شد و مات و متحیر نگاش کرد: – ای وای ببخشید.

رهام یه نگاه به خودش انداخت و زود دکمه هاشو بست.

صدای خندمون اتاق رو برداشته. بیچاره پرستاره زود رفت بیرون.

یکم خندیدیم که رهام گفت: – هندونه...بسته دیگه. آبروم رفت.

– تا تو باشی آبرو منو نبری.

بیست دقیقه بعد یاسمن اومد. با پارسا و هیوا خدافظی کردیم و از بیمارستان اومدیم بیرون. تو راه تمام فکرم پیش آیدین بود. با اینکه خیلی وقتا اذیتم می کرد و منو مقصر مرگ مامان می دونست، اما خیلی مهربون بود. آیدین ده سال پیش به خاطر زور گویی های مامان بزرگم رفت سوئد و همون جا ادامه تحصیل داد. شش هفت سالی از من بزرگتره. یعنی می شه گفت همسن و سال شروینه. اون جور که خودش می گفت دوست نداشت برگرده ایران. اما نمی دونم چی شده بود که برگشته بود. بالاخره سر هر چیزی برگشته بود اهمیت نداشت. مهم اینه که می تونستم بعد از ده سال دوباره ببینمش!

چون ترافیک بود نزدیک یک ساعت طول کشید که برسیم خونه. زود از ماشین پیاده شدم و دویدم سمت خونه و آیفون رو زدم.

– کیه؟

– عمه درو باز کن.

– سلام عزیزم بدو بیا بالا.

خندیدم و در رو هل دادم. پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم و زنگ رو چند بار زدم یه دفعه یه پسر چهار شونه و قد بلند در رو باز کرد.

داشتم خیره نگاش می کردم که با خنده گفت: – احوال خواهر کوچولو؟

جیغ زدم و پریدم بغلش. خدا می دونست که چه قدر خوشحال بودم. منی که هیچ وقت گریه نمی کردم بغضم ترکید و گریم گرفت.

آیدین چند بار موهامو بوسید و گفت: – گریه نکن عزیزم.

خودمو بیشتر بهش چسبوندم و گفتم: – آیدین... نمی دونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود!

نمی دونم چه قدر تو بغلش بودم و چه قدر قربون صدقش رفتم. فقط وقتی دیدم رهام داره مسخرم می کنه و بهم تیکه می ندازه خودمو از بغلش کشیدم بیرون و به رهام گفتم: – پارازیت....همه جا هستی.

خندید و رفت سمت آیدین.

کراوات رو دادم دست فروشنده و گفتم: – همین طوسیه رو می برم.

فروشنده – خانوم اون یشمیه هم قشنگه ها. باید همسرتون استفاده کنن تا بفهمین بهش میاد.

«خواستم بگم گور بابای تو و اون همسر نداشتم»اما گفتم: – بله اما من زیاد ازش خوشم نیومد.

– هر جور مایلید.

کیف پولم رو از کیفم بیرون آوردم که یکی جلوتر از من کارتش رو گرفت سمت فروشنده و گفت: – بفرمایید.

برگشتم و به کسی که کنارم وایستاده بود نگاه کردم. وای خدا این اینجا چی کار می کرد.کیسه رو داد دستم و گفت: – عزیزم دیگه چیزی نمی خوای؟

با اخم نگاهش کردم و از بوتیک بیرون رفتم. اومد دنبالم و گفت: – آهو کجا می ری؟

بهش توجهی نکردم و سرعتم رو بیشتر کردم. دوید و اومد کنارم وایستاد و بازوم رو گرفت و نگهم داشت: – چت شده آهو. چرا اینجوری می کنی؟

– ولم کن.

– تا نگی چی شده ولت نمی کنم.

– ولم کن وگرنه جیغ می زنم.

– می دونی که من از تو لجبازترم... بگو چی شده وگرنه...

– وگرنه چی؟ منو می ترسونی؟ تو فکر کردی کی هستی؟ حیف من که...

نمی خواستم ادامه بدم. خودمو از دستش خلاص کردم و ازش فاصله گرفتم. از تو کیفم یه چک پول پنجاه تومنی درآوردم و گرفتم طرفش.

– این چیه؟چرا همچین می کنی؟

– بگیر اینو. کار دارم باید برم.

– خب این برای چیه؟

– کراوات.

– هه... مهمون من. راستی برای کی خریدیش؟ برای من؟

روبروم وایستاده بود. چه خوب بود همون کاری که با آریا انجام دادم رو روی اونم امتحان کنم. الحمدالله کفشمم پاشنه دار بود. با پاشنه زدم به ساق پاش که آخ بلندی گفت و خم شد و پایش رو گرفت.

پول رو انداختم جلوش و گفتم: – سعی کن گم شی و بری پی زندگی خودت. حالم ازت بهم می خوره.

از پاساژ اومدم بیرون و شال گردنم رو دور گردنم پیچیدم. سوار ماشین شدم و از کنارش گذشتم. سر راهم یه پارک بود. ماشین رو پارک کردم و رفتم رو یه نیمکت نشستم. وای آخه چرا این دوباره پیداش شد؟... به مردم که شاد و خندون از کنارم رد می شدن نگاه کردم. اصلاً من امروز برای چی اومده بودم بیرون. آخ حواسم نیست. اومده بودم برای آیدین کادوی تولدش رو بخرم....

آیدین...

آیدین...

آیدین...

– آیدین خوبی؟

– تو چرا هروقت چشمت به من می افته اینو می گی... اما چه بزرگ و خوشگل شدی!

– خوشگل بودم منتها تو چشم بصیرت نداشتی و منو نمی دیدی.

لبخند زد و گفت: – ولی جداً خوشگل شدی.

با پشت دستم زدم به میز و گفتم: – گوش شیطون کر. چشم آیدین کور.

– ای بچه پررو. حیف که خواهرمی وگرنه یه بلایی سرت می آوردم که...

– جرأت نداری؟

– من؟ حالا می بینی.

از جاش بلند شد و دوید دنبالم. داشتم می دویدم که یه دفعه صدای آیدین اومد که گفت: – وای ببخشید ابوالهو... نه نه... بابا. ببخشید بابا.

داشتم می خندیدم که بابام یه چشم غره بهش رفت. صدای خندم طوری بلند شد که خود آیدین هم خندش گرفت.

یه جوری صحبت می کرد. بعضی کلمه ها رو هم نمی تونست خوب تلفظ کنه. سوتی هم زیاد می داد. مخصوصاً تیکه هایی که به بابا می انداختم رو درست جلوی چشمش تکرار می کرد. اومد کنارم وایستاد و گفت: – هه هه هه...بی مزه.

– چرا جلوی خودش بهش می گی؟

– تقصیر توِ دیگه.

داشتم می خندیدم که دستم رو گرفت و برد سمت آشپزخونه وگفت: – حالا من جرأت ندارم دیگه!!!!

یه پارچ آب رو خالی کرد روم.

خندیدم که یه دفعه پریا اومد تو آشپزخونه و گفت: – چی کار می کنید شما دوتا؟

آیدین – هیچی پریا خانوم. شوخی می کنیم.

– آره پری نگران نباش.

گوشیم داشت زنگ می خورد. به پریا اشاره کردم جواب بده. پریا که رفت سمت اتاق من، آیدین گفت: – آخه یه خواهر خوب از برادرش این جوری پذیرایی می کنه؟ من همش 3 روزه اومدم و تو هر سه روز پدر منو درآوردی.

– حقته. راستی آیدین کی برمی گردی؟

– وقت گلِ...گلِ؟

– نی.

– آره آره نی.

– جون من بگو.

– خب همون موقع می رم دیگه.

مات و متحیر نگاش کردم.

خندید و گفت: – دیگه برنمی گردم.

جیغ کشیدم و بغلش کردم.دوباره خندید و گفت: – دختر تو خل و چلی که هر وقت هر چی می شه جیغ می زنی و می پری بغل من؟

– نه بابا من هیچ وقت جای بزرگتر از خودم رو نمی گیرم.

– زهر مار.

گردنم رو فشار داد.

– آی آی آی. آیدین چندبار بگم این کارو نکن.

– تا تو باشی به بزرگتر از خودت تیکه نندازی.

– آخه خل دیوونه آدم که انقدر بی جنبه نمی شه.

دستش رو از گردنم کندم و گفتم: – عجب کنه ای هم هستیا.

گردنم رو بوسید و گفت: – ببخشید. دردت گرفت؟

– این دفعه رو می بخشم.

پریا با صدای بلند گفت: – آهو دوستت گفت کی می ری خونه؟

– کی بود حالا؟

– مه گل.

تازه یاد قرار امروز افتادم. با کف دست زدم به سرم و گفتم: – ای خاک تو سرم... آیدین فعلاً من برم که الان این مه گل پوستم رو می کنه.

– چرا خود زنی می کنی؟ مه گل کیه؟

از جام بلند شدم و رفتم سمت جالباسی و یه مانتو و شال سرم کردم و گفتم: – دوستمه. پریا خدافظ.

پریا از اتاق اومد بیرون و گفت: – کجا می ری؟

– خونه!

آیدین – خونه؟

– من اینجا زندگی نمی کنم آیدین جون.

پریا – لازم نکرده .مه گل داره می آد اینجا.

– اِ ؟...باشه پس من برم حاضر شم.

آیدین همراهم اومد تو اتاق و گفت: – تو خونه جداگونه داری؟

– آره. چه طور مگه؟

– یه دختر. تک و تنها تو یه خونه مجردی؟

– اوهوم.

– چرا؟

– مادر بزرگ گرامیت منو به این روز انداخته.

–مادر جون رو می گی؟

– اوهوم.

– راستی چرا تا الان بهم سر نزده؟

– برای اینکه آبجیت خوب حالشو گرفته.

– امکان نداره.

– می تونی از فرنوش یا پریا بپرسی. یا نه چرا انقدر به خودت زحمت بدی! از بابا بپرس.

– ایول... دمت گرم.

– جونم؟

– هیچی. اینقدر این رهام و فرنوش اینو گفتن منم یاد گرفتم.

– آهان... خب می ری بیرون؟

خندید و تکیه داد به دیوار و گفت: – اگه نرم؟

رفتم طرفش و بالاخره با چک و لگد انداختمش بیرون و رفتم سمت کمدم. چند دست لباسم رو گذاشته بودم اینجا. واسه همین خیالم از بابت لباسهام راحت بود. در کمد رو باز کردم و بعد از اینکه کلی با خودم کلنجار رفت بالاخره یه شلوار جین مانتو کرم پوشیدم و شال شکلاتی سرم کردم. آرایش ملایمی کردم و آخر سر برق لب به لبم زدم و به خودم تو آینه چشمک زدم. از کمد کفش عروسکیم رو برداشتم و کیفم رو دستم گرفت و از اتاق اومدم بیرون. آیدین با چشم و ابرو بهم اشاره کرد برم طرفش.

– هوم؟

– خبریه؟

– چی؟

– خودتو نزن به اون راه.

– اِ ولم کن. بذار برم.

– پس تو هم ...

خندید که یه مشت کوبوندم به بازوش.

– خل دیوونه. انگار از آمازون فرار کرده.

خندیدم و براش زبون درازی کردم و از خونه رفتم بیرون.

آیدین دنبالم اومد و گفت: – جون من خبریه؟

– یعنی چی؟

– نکنه دوست پسری نامزدی چیزی داری؟

– برو تو که الان می زنم شل و پلت می کنم.

– این چه وضع صحبت کردن با برادر بزرگتره؟

خواستم یه چیزی بهش بگم که دستمو گرفت و گفت: – اصلاً من خودم باهات تا دم در می آم که ببینم این دوستت کیه؟

– عجب سیریشی هستیا.

همین که در رو باز کردم مه گل با عصبانیت گفت: – چه عجب ما شما رو دیدیم خانوم غیبی. یه وقت نپرسی من مردم یا زندم. خوشم یا ناخوشم؟ اصلاً یه وقت فکر نکنی که من نگران می شم که تو کدوم گوری هستی! رو من گوشی رو قطع می کنی؟ آخه من به تو چی بگم دختره...

با دیدن آیدین که پشت سرم بود و با چشمان گرد شده نگاهش می کرد خودشو جمع کرد و سلام کرد: –سلام خانوم. حالتون خوبه؟... شما باید مه گل خانوم باشید.

– بله. رسیدن به خیر.

– خیلی ممنون من ...

می دونستم اگه آیدین شروع کنه دیگه ول کن نیست.

واسه همین پریدم وسط حرفش و گفتم: – خب دیگه خیالت راحت شد؟ خدافظ.

گونشو بوسیدم ازش فاصله گرفتم و سوار ماشین مه گل شدم.

روی صندلی نشستم. مه گل هم سوار شد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. یه نگاه بهم انداخت و گفت: – کی می ره این همه راهو. مگه داری کجا می ری که انقدر به خودت رسیدی؟

– نه که تو اصلاً به خودت نرسیدی.

– وا... این که خوبه.

– همین کارا رو می کنی که آرش بهت نگاه هم نمی کنه. مثل من باش شیک و ساده. نه این جوری جلف.

– کجای من جلفه؟

– اون رژت که از ده فرسخی داد می زنه.

– اتفاقاً مامانم گفت.

– چه خبر از آرش؟

– یعنی تو نمی دونی؟

– چی رو ؟

– یعنی هونام بهت نگفته که سه روز پیش بله برون من بود؟ تو دیگه چه قدر بی معرفتی!

با تعجب نگاش کردم و گفتم: – چی؟

– به جون تو.

– به جون خودت. منو دست می ندازی؟

– بابا به خدا راست می گم. باورت نمی شه از هونام یا آرش بپرس. یا نه بیا از مامانم بپرس.

– یعنی چی؟چرا من نمی دونم.

– وا... من خودم به هونام گفتم که بهت بگه.

– ببینم گفتی کی بله برون بود؟

– دوشنبه.

فهمیدم مقصر کی بود. ای رهام خدا بگم چی کارت نکنه. گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و شمارش رو گرفتم: – جانم.

– جانم و کوفت.

– هان؟

– ای بی...

– خانم چی می گین اول صبحی.

– رهام خان الان صبحه؟

– اِ تویی آهو.

– پس می خوای کی باشه؟

– چی شده؟ چرا انقدر توپت پره؟

– خاک تو سرت کنن رهام، تو چرا اون روز به من نگفتی که هونام بهت چی گفت؟

– هونام دیگه کیه؟

– لوس نشو. می گم چرا اون روز تو بیمارستان نگفتی که هونام بهت چی گفت؟

– آهان اونو می گی! به جان یاسمن یادم رفت. حالا مگه چی شده؟

– آی رهام بگم چی نشی.

– الهی، دلت سوخته که نرفتی خونه دوستت.

– درد. برو گمشو.

خندید و گفت: – اشکالی نداره بابا. سه هفته دیگه نامزدیشه.

احساس می کردم که چشمام از تعجب گرد شده. با صدای بلندی گفتم: – چی گفتی؟

– ای بابا چرا داد می زنی؟ اگه حرف منو قبول نداری از دوستت بپرس!

– یعنی هونام اون موقع اینم بهت گفت؟

ریز خندید و گفت: – نه بابا. شما داشتید شام می خوردید هونام به گوشیت زنگ زد. منم برداشتم و هونام گفت که بهت بگم سه هفته دیگه پنجشنبه نامزدیه.

دلم می خواست الان جلو دستم بود و خفش می کردم. آخه آدم انقدر فوضول.

– وای رهام.

– جان رهام.

– مگه دستم بهت نرسه! می کشمت.

– آرزو بر جوانان عیب نیست. از طرف من به دوستت تبریک بگو!

– زهر مار. خدافظ.

گوشی رو انداختم تو کیفم و گفتم: – من چه قدر بدبختم که همچین پسر عمه ای دارم.

مه گل خندید و گفت: – عیبی نداره بابا. سه هفته دیگه نامزدیه.

– مبارک باشه. اما حیف که بله برونت از دستم رفت.

– اتفاقاً هونام هم نتونست بیاد.

– چرا؟ اون که خودش به من زنگ زده بود!

– آرش می گفت چند روزیه که تو حال خودش نیست و بدجوری با خودش درگیره.

بعد دنده رو عوض کرد و گفت: – کجا بریم؟

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم: – نمی دونم. تو بگو؟

تو یه کوچه پارک کرد و گفت: – بذار اول تصمیم بگیریم و بعد بریم.

– آره. اینجوری بهتره. خوبیش هم اینه که عین...

گوشیم زنگ خورد: – بفرمایید.

– سلام آهو.

– سلام. شما؟

– شروینم.

گوشی رو قطع کردم. دوباره زنگ زد. با بی حوصلگی گفتم: – بله.

– باید باهات حرف بزنم.

– که چی بشه؟

– یه چیزایی هست که باید بدونی. شاید وقتی بفهمی ...

– شروین بس کن دیگه. بابا من به زبونی بهت بگم نمی خوام صداتو بشنوم.

– ببین من...

– نمی خوام بش...

– آهو بذار حرفم رو بزنم. من الان باید برم اتاق عمل. هر وقت اومدم بهت زنگ می زنم. تو از یه چیزی خبر نداری!

با اینکه ازش بدم می اومد اما یه آن ترس همه ی وجودمو گرفت و با وحشت گفتم: – اتاق عمل؟چرا؟مگه اتفاقی برات افتاده؟

آروم خندید و گفت: – از دست تو...آهو من باهات تماس می گیرم.

چه ریلکس و خونسرد بود. یاد اون روز افتادم که با هونام درگیر شد.

باز هم ازش متنفر شدم: – و اگه جوابت رو ندم؟

یه دفعه از کوره در رفت و با صدایی که کمتر از فریاد نبود گفت: – تو فقط جواب منو نده، ببین چه بلایی سرت می آرم. دختره خودسر. هی من هیچی نمی گم این...

تماس رو قطع کردم. « پسره پررو صداشو واسه من بلند می کنه! »

مه گل بی خیال به فرمون ضربه ای زد و گفت: – کی بود؟

– مزاحم.

– گفتی شروین... پس منظورت بابا لنگ درازه دیگه؟

– آره. اما اونقدرها هم لنگ دراز نیست.

مه گل لبخندی زد و گفت: – اما چه قد و هیکلی داره لا مصب. چشاشو بگو!

به سرتاپاش نگاه کرم و گفتم: – چشمم روشن. تو خودت داری ازدواج می کنی و چشت رو پسرای مردمه!

– خب چیزی که خوبه رو ازش تعریف می کنن دیگه.

– اصلاً تو کی اونو دیدی؟

– ای بابا. می اومد جلوی دانشگاه. البته هر روز می اومد اما...

– خیلی خب بسه. پسره ی مزخرف.

مه گل یه دفعه از جا پرید و گفت: – بریم جاده؟

– آره خوبه. پس جا عوض که سرعت لاک پشتی تو اعصاب منو بهم می ریزه!

پیاده شدیم و جامون رو عوض کردیم.

وقتی نشستم پشت فرمون یه CD از تو کیفم در آوردم و گفتم: – در بیار اون ذکر مصیبت رو. تو از دنیا سیر نمی شی انقدر آهنگای غمگین گوش میدی؟

– شاد هم دارم.

– لازم نکرده. اینو بذار یکم روحیم عوض شه. آهنگاش جدیده.

خندید و جای CDها رو عوض کرد و دکمه play رو زد .

«روزهای گرم تابستون

هنوز از یادم نرفته

اون روزا ندیده بودیم

ما هوای غم گرفته

نمی دونستیم تو سرما

گل یخ بسته می میره

ابر خاکستری یک روز

روی خورشیدو می گیره...»

– به این میگن آهنگ نه اونی که تو می ذاری. هر مقصدی آهنگ خودش رو می طلبه.

– خیلی خب بابا. بذار گوش بدیم.

«اون روزا ما به نگاهی

دل می باختیم عاشقونه

فک می کردیم که همیشه

دلمون عاشق می مونه

باورش سخته که امروز

بین ما محبتی نیست

برای بخشش احساس

دست ما سخاوتی نیست.»

****

به سنگ قبر سیاه رنگی که روش عکس آریا بود خیره شده بودم و به کسی توجه نمی کردم. صدای گریه، همهمه، جیغ، صدای خندیدن بچه ها که دنبال هم می دویدن و خیلی چیزای دیگه هم نتونست چشم منو از سنگ قبر جدا کنه. حتی هونام که کنارم وایستاده بود و کیفم رو دستش گرفته بود. یاد روزایی افتادم که از دست آریا فرار می کردم. چون ازش متنفر بودم. یاد روزی افتادم که مه گل بهم گفت به خاطر من گریه کرد. یاد روزی افتادم که رفتم پیش یگانه و آریا برام گیتار زد و شعر خوند. یا روزی که برای اولین بار دیدمش. وقتی که نزدیک بوفه وایستاده بودم و با مه گل حرف می زدم و روزبه از دور بهم اشاره کرد که باهام کار داره و تا خواستم جوابش رو بدم، آریا و هونام و میثم رفتن طرفش و یه دعوا حسابی راه افتاد. یا روزی که پاشنه کفشم شکسته بود و آریا و یگانه کلی بهم خندیدن و یگانه برام زیرپا گرفت. نزدیک بود بیفتم اما آریا نذاشت و با دستاش منو نگه داشت. هنوزم نمی دونم چرا انقدر ازش بدم می اومد. هنوز خیلی چیزا رو نمی دونم.

با سنگینی دستی رو شونه هام از افکارم دست کشیدم. اما نگاهم از سنگ جدا نشد.

– نمی خوای ازش چشم برداری؟... تا کی می خوای خودتو سرزنش کنی؟

صدای بغض آلود یگانه بود. بالاخره تسلیم اشک شدم و خودم رو انداختم تو بغل یگانه و گفتم: – من مقصرم یگانه... من مقصرم. تا آخر عمرمم خودمو سرزنش می کنم.

و محکم تر بغلش کردم و گفتم: – تو رو خدا منو ببخشید. نمی دونی چه قدر عذاب وجدان بده.

منو از خودش جدا کرد و دستم رو گرفت و گفت: – تو حالت خوبه آهو؟ چند بار بهت بگم که...

– دروغ نگو یگانه... حاضرم هر چیزی رو بشنوم الا دروغ.

– تو چی می گی؟ حالت خوبه.

دستش رو محکم گرفتم و بردمش کنار درختها و گفتم: – تو رو خدا راستش رو بگو. اون واقعاً به خاطر لیدا این کارو کرد؟

یگانه یه نگاه به مادر آریا انداخت و یه نگاه به سنگ قبر آریا و یه نگاه به من و سرش رو پایین انداخت و گفت: – نه آهو... اون به خاطر تو این کارو کرد... اون خونه رو آتیش نزده بود. ما شب خونه ی یکی از اقوامون دعوت بودیم و آریا با ما نیومد. وقتی شب برگشتیم و دیدیم در اتاقش رو قفل کرده و هر چی صداش می زنیم جواب نمی ده خیلی ترسیدیم و به کمک یکی از همسایه ها در رو شکوندیم. آریا با یه پاکت نامه تو دستش و یه جعبه کادو شده رو سینش، رو تخت خوابیده بود. اول فکر کردیم خوابه. اما وقتی قرمزی خون رو روی لحافش دیدیم انقدر جیغ زدیم که همه همسایه ها ریختن تو خونه و بردنش بیمارستان.

اشک روی گونه هاش رو با دستمال پاک کرد و گفت: – آریا کلی قرص خورده بود و بعد رگش رو زده بود. نمی دونی وقتی زنداییم اینو شنید چی کار کرد... سه روز گذشت و اون روز من پیشش مونده بودم و زندایيم به اصرار مامانم و دکترا تو خونه بود. آریا چند دقیقه به هوش اومد. انقدر خوشحال بودم که فقط خدا می دونست! اون گفت که اون تو اون پاکت نامه دو تا نامس، یکی برای مادرش و یکی برای تو. اون جعبه کادوپیچ شده هم برای تو خریده بود. ازم خواست که ازت حلالیت بخوام و ازت بخوام که ببخشیش. ازم خواست که تو رو تنها نذارم و همیشه مراقبت باشم. ازم خواست که بهت بگم که تو و هونام ...

– بفرمایید.

برگشتیم طرف دختری که ظرف خرما رو گرفته بود دستش.

یگانه – مرسی کیمیا جان. من نمی خورم!

– ممنون عزیزم منم همین طور.

یگانه – من بهت دروغ گفتم. اون خودشو از بالکن نینداخت پایین و خونه رو آتیش نزد. تو اون نامه یا بهتر بگم وصیت نامه، نوشته بود که هیچ وقت به روت نیاریم که آریا به خاطر تو خودکشی کرد و اذیتت نکنیم. به مادرش هم تأکید کرد که هیچ وقت مزاحم تو نشه... اما من اون روز تو دانشگاه بدجوری زدمت. دست خودم نبود. وقتی می دیدم که به خاطر تو الان رو تخت بیمارستانه دلم می خواست همون جا بکشمت. شاید اگه هونام نمی اومد طرفت، یه بلایی سرت می آوردم... برای اینکه دچار عذاب وجدان نشی، ماجرای لیدا رو درست کردم و به همه بچه ها گفتم که اگه ازشون درباره آریا پرسیدی، همون ماجرای لیدا رو تعریف کنن. البته راضی کردن مه گل خیلی سخت بود. چون می گفت هیچ وقت تو دوستیتون به هم دروغ نگفتین. اما وقتی دید که این راه برای تو از همه چیز بهتره قبول کرد.

دست کرد تو کیفش و یه پاکت نامه و یه جعبه کادوپیچ شده رو گرفت طرفم و گفت: – نه من و نه زندایی، هیچکدوممون حتی بهش دست نزدیم. اینم از اون روزی که آریا خودکشی کرد تو کیفمه تا الان. باید اینو بهت می دادم تا خیالم راحت بشه.

بعد اشکاشو پاک کرد و گفت: – حلالش کن آهو.

و ازم فاصله گرفت و رفت کنار علی وایستاد. به هونام که با نگرانی کمی جلوتر از من ایستاده بود نگاه کردم و گفتم: – من می رم خونه.

سرش رو تکون داد و دستم رو گرفت و به آرش و مه گل گفت که منو می رسونه خونه.

تو راه فقط سرم رو به شیشه ماشین تکیه داده بودم و گریه می کردم. هونام هم چیزی نمی گفت. انگار اونم از دست من خسته شده بود. احساس کردم که چه قدر به تنهایی و آرامش و سکوت نیاز دارم. شاید اینطوری بهتر می تونستم با خودم کنار بیام. هونام جلوی یه رستوران ماشین رو پارک کرد و گفت: – پیاده نمی شی؟

– حوصله ندارم هونام.

– خیلی خب. پس چند دقیقه بشین. برات غذا می گیرم.

– نه زحمت نکش. من برم خونه فقط می خوابم.

– ای بابا. خب حداقل پیاده شو بریم یه چیزی بخوری.

– گفتم که...

– پیاده شو. من این حرفا حالیم نیست. انقدر گریه کردی چشات سرخ سرخ شده.

دستم رو گرفت و رفتیم سمت رستوران.

همه با یک جور کنجکاوی نگامون می کردن. حق هم داشتن. با لباس سیاه و چهره ی زار و گریون اومدیم یکی از بهترین رستوران ها. اصلاً اشتها نداشتم اما انقدر هونام اصرار کرد که بالاخره چند قاشق خوردم. وقتی گارسون صورت حساب رو روی میز گذاشت، نگاهی به اطرافم انداختم. اکثراً دختر و پسر جوون بودند. چند تا میز اون طرف تر دختر جوونی با نگاه متعجب من و هونام رو نگاه می کرد. فکر کنم تازه اومده بود تو رستوران. چون بقیه دیگه براشون عادی شده بود و دیگه به من نگاه نمی کردند. هونام چند تا اسکناس گذاشت لای دفترچه و گفت: – چیز دیگه ای نمی خوای؟

– نه ممنون.

کیفم رو برداشتم و همراه هونام از رستوران خارج شدم.

***

از اتاق پرو بیرون اومدم و گفتم: – این از همشون بهتر بود.

بیتا – چه عجب. بالاخره یکی رو پسندیدی!

– نوبت خرید شما هم می رسه خانوم خانوما.

لادن – خرید بیتا واقعاً دیدنیه.

عسل – خودت چی؟

لادن – من؟... من اولین مغازه نه دومین مغازه خرید می کنم.

– از بس کلت پوکه.

لباس رو به فروشنده دادم و گفتم: – همین رو برمی دارم.

فروشنده که پسر جوونی بود رو به بچه ها گفت: – خانوم ها چیزی پسند نکردید؟

عسل – لباسهای قشنگی دارید اما چیزی پسند نکردیم.

– در این صورت خیلی ببخشید که اجناسمون شما رو جذب نکرد.

لادن – خواهش می کنم. این حرفا چیه.

پول لباس رو حساب کردم و از بوتیک بیرون اومدیم. لادن همون طور که با گوشیش ور می رفت گفت: – بچه ها خواهرم sms داده که زود برم خونه.

– اوا... چرا؟... هنوز تو و بیتا خرید نکردید.

– چه می دونم. من و بیتا فردا خرید می کنیم.

بیتا – آره فکر خوبیه. من که دیگه پا برام نمونده از بس که از صبح از این پاساژ به اون پاساژ راه رفتیم.

عسل – خوبیش اینه که حداقل 300 گرم ازت کم میشه.

لادن خندید و گفت: – خیلی خب بچه ها فعلاً خداحافظ. تو مهمونی می بینمتون.

بیتا – پس ما ساعت هفت هشت اونجاییم.

عسل – خاک تو سرت. نامزدی از ساعت پنج ششه. تو می خوای ساعت هشت بیای؟

– اِ...راست می گی ها. آخه من چه جوری فردا تا ساعت پنج لباس جور کنم؟ تازه آرایشگاه هم هست!

زدم رو شونه بیتا و گفتم: – هر چی خودمو می کشم و می گم بچه ها زودتر بریم، همش می گید نه بابا چیزی که فراوونه، لباسه!

لادن – ای بابا. من غلط کردم. حالا هم دیگه برین خونه. من و بیتا فردا صبح می ریم بقیه مغازه ها رو می گردیم.

عسل – باشه. خدافظ تا فردا.

عسل دستش رو بلند کرد و به تاکسی که جلومون پارک کرد گفت: – در بست.

راننده سری تکان داد و عسل گفت: – تا فردا.

و سوار ماشین شد.

بیتا هم دست لادن رو گرفت و گفت: – بیا بریم. من می رسونمت.

– برو گمشو. خودم می رسونمش.

لادن – نه آهو. با بیتا می رم. اینجوری راه تو دورتر می شه.

بیتا – آره آهو جان. لباست هم مبارک باشه. فردا می بینیمت.

– باشه. خدافظ.

سوار ماشین شدم و به عنوان خدافظی برای بچه ها دو تا بوق زدم و حرکت کردم. تو راه بودم که یکدفعه دلم برای هیما تنگ شد. تصمیم گرفتم برم خونه ی پارسا اینا. جلوی یه عروسک فروشی پارک کردم و رفتم سمت مغازه. یه خرگوش بزرگ و پشمالو براش خریدم و رفتم سمت ملاصدرا. عجب ترافیکی هم بود. پیچیدم تو خیابون و بعد رفتم تو کوچه پارسا اینا. اما ورود ممنوع بود و به ناچار دنده عقب گرفتم و برگشتم. یه پرشیا هم مثل من تابلو ورود ممنوع رو ندیده بود و داشت دنده عقب می گرفت. رفتم تو یه کوچه تا یه راه پیدا کنم. مشکل اینجا بود که خونه ی پارسا اینا تو یه کوچه بزرگ و تو یه بن بست بود. واسه همین فقط یه راه داشتم تا برم خونشون و اونم همون کوچه ورود ممنوع بود. حسابی گیج شده بودم. سه چهار بار خیابون شیراز رو زیر و رو کردم. اما یه چیزی توجهم رو جلب کرد. یه پرشیا مدام هرجا که می رفتم دنبالم می کرد. یه کم دقت کردم. دقیقاً همون ماشینی بود که با من تو ورود ممنوع پیچید. فکر کردم اتفاقیه اما تو هر کوچه ای که می رفتم پشت سرم بود. از قصد پیچیدم تو یه بن بست که

اونم پشتم اومد تو بن بست. زود زیپ کیفم رو باز کردم و دنبال یه چیز تیز و محکم گشتم. یه دفعه دستم خورد به یه چیز فلزی و سرد.

– خودشه.

قیچی رو گرفتم دستم و از ماشین پیاده شدم. در ماشینی که تعقیبم می کرد هم باز شد و دختر جوونی از ماشین پیاده شد و اومد طرفم. قدم هامو تندتر کردم. وقتی نزدیک هم رسیدیم با دست گلوشو گرفتم و چسبوندمش به دیوار و گفتم: – چرا هر جا می رم دنبالم می کنی؟ تو کی هستی؟ هان؟

پوزخندی زد و گفت: – ببین بچه جون، سعی کن مواظب حرف زدنت باشی. حالا هم دستت رو بکش.

با حرص خندیدم و گفتم: – اوه...اگه نکشم؟

– اتفاق خاصی نمی افته. انقدر صبر می کنم که دستت رو برداری.

صورتمو نزدیک تر بردم و گفتم: – خب... حرف حسابت چیه؟ چرا گیر دادی به من؟

– چیز خاصی نیست. فقط خواستم بهت بگم که مواظب خودت باش.

– خب... من مواظب خودمم، به تو چه ربطی داره؟

– به عنوان یه دوست بهت تذکر دادم. همین !

– اصلاً شما کی هستین؟

– باشه برای بعد. اینجا نمی تونم همه چی رو بهت بگم.

– نه اتفاقاً.همینجا بگو.

دستش رو برد طرف جیب مانتوش. قیچی رو باز کردم و سمت تیزش رو گرفتم نزدیک گردنش و گفتم: – ببین خانم. من اگه عصبانی بشم یه کاری می کنم و بعد پشیمون می شم... پس نزار بلایی سرت بیارم.

چشماش گرد شد و دو تا دستش رو بالا برد و گفت: – خیلی خب... پس ولم کن... مثل اینکه به تو خوبی نیومده!

و دستش رو به سمت تیغه قیچی برد و خواست بکشتش کنار. اما انقدر محکم گرفته بودمش تو دستم که یه آن جا خورد و بهم نگاه کرد: – اگه خیلی کنجکاوی که بدونی برای چی تعقیبت کردم، این شماره تلفن منه.

و از تو جیبش یه کاغذ در آورد و گفت: – خیلی به نفعته که بهم زنگ بزنی.

پوزخندی زدم و کاغذ رو ازش گرفتم و گذاشتم تو جیب مانتوم و گفتم: – ببین دختر جون. سعی کن دیگه دور و ور من نپلکی.

– هه...منو باش که خواستم کمکی بهت کرده باشم.

دوباره دستش رفت سمت قیچی. اما این بار هم محکم تو دستم گرفته بودمش.

گفتم: – صبر کن ببینم، من قیافت رو ندیدم.

نفسش رو با صدا بیرون داد و عینکش رو برداشت و گفت: – فکر کنم حالا به جا آوردی.

یه کم دقت کردم. خودش بود. درست همون مانتو و شال هم سرش بود: – تو همون دختری هستی که اون روز تو رستوران بودی؟

لبخندی زد و گفت: – آره خودمم. من هر روز برای ناهار می رم اون رستوران. همون جا هم می شینم. اگه کارم داشتی، می تونی اونجا هم بیای. خوشحال می شم بهت کمک کنم.

این بار دستم شل شده بود. تیغه قیچی رو کنار زد و سوار ماشین شد و گفت: – امیدوارم زود بجنبی و بهم زنگ بزنی... فقط به خاطر خودت می گم.

و دنده عقب گرفت و ازم دور شد. کاغذ زو از تو جیبم درآوردم.

هم شماره ثابت بود و هم شماره موبایل. زیرش هم نوشته بود «نیلوفر».

***

صورت مه گل رو بوسیدم و به آرش تبریک گفتم. هونام هم با آرش روبوسی کرد و با مه گل دست داد.

هونام – می بینم که تو دام بلا افتادی!

آرش لبخند زیبایی زد و گفت: – خدا از این بلا ها نصیب تو هم بکنه. اینم بگم که ازدواج بلا نیست!

خندیدم و گفتم: – پس چیه؟

آرش – مرهم درد.

هونام – کدوم درد؟ تو که الحمد ا... دردی نداری.

آرش – هر وقت ازدواج کردی می فهمی من چی می گم!

هونام – خوبه حالا تو ازدواج از من جلو افتادیا.

آرش خندید و گفت: – از بس که تنبلی!

و دست مه گل رو گرفت و گفت: – خب ما بریم پیش بقیه. دوباره می آیم پیشتون.

براشون دست تکون دادیم و نشستیم.

هونام گفت: – بیا... آرش دیر تر از من تصمیم ازدواج گرفت. اما زودتر از من داماد شد.

فقط لبخند زدم. دستش رو گذاشت رو میز و به هم گره کرد و گفت: – آهو از روز نامزدی هم خوشگل تر شدی.

لبخند زدم و تشکر کردم. این حرفو از وقتی اومدم تو سالن، هرکسی که منو می شناخته بهم گفته. خودمم خیلی لباسمو دوست داشتم. لباسم یه پیرهن دکلته نوک مدادی بود با خال های سرخابی رنگ که هر کدومشون اندازه یه نعلبکی بودند. لباسم تا سر زانوهام بود و سمت چپ لباس یه پاپیون سرخابی بزرگ بود که خوشگلی لباسمو بیشتر می کرد. البته خودش هم خیلی خوشگل و خوشتیپ شده بود. کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید با کروات و دکمه سر دست طوسی؛ خیلی بهش می اومد. نگاهی به مه گل که درگوشی به ماهرخ خواهرش یه چیزی می گفت انداختم که هونام گفت: – ببین آهو... من هر وقت خواستم در مورد خودمون حرف بزنم یه اتفاقی افتاده و اجازه نداده که من بیشتر از چند جمله باهات صحبت کنم. احساس می کنم این بهترین زمان برای اینه که حرف دلمو بهت بگم.من...

– سلام خدمت آهو خانوم.

سرم رو برگردوندم طرف صدا.

آیدین بود. پیراهن کرم رنگ با کروات سفید و صورت سه تیغ اش، باعث جذابیت بیشترش می شد. با هیجان از جام بلند شدم و گفتم: – سلام. تو اینجا چی کار می کنی؟

خندید و گفت: –فراموش کردی که دوستت هممون رو دعوت کرده بود؟

– تا اونجایی که یادم میاد شما خونه ی عمه اینا دعوت بودی و نمی تونستی بیای.

– آره... آره. اما پریا و بابا رفتن و منم گفتم ترجیح می دم تو جمعی که جوونا هستن باشم نه تو جمع پیر پاتال ها.

خندیدم و برگشتم طرف هونام و با افتخار گفتم: – ایشون برادرم آیدین هستن.

بعد به آیدین گفتم: – ایشون هم آقا هونام هستن. از بچه های دانشگاه.

آیدین و هونام با هم دست دادن و بعد از کلی احوال پرسی و تعارف، آیدین گفت که می خواد با به عروس و داماد تبریک بگه و ازمون فاصله گرفت.

هونام گفت: – شباهت زیادی به هم دارین.

– از نظر ظاهر آره... اما اخلاق و رفتارمون زمین تا آسمون با هم فرق داره.

لبخندی زد و گفت: – مثل اینکه اینبار هم نشد.

– خب الان بگو. آیدین هم اگه بره پیش آرش و مه گل، دیگه ازشون کنده نمی شه.

– خب پس می تونی همراه من بیای بیرون؟

– بیرون؟ برای چی؟

– خب می تونم اونجا باهات صحبت کنم.

نگاهی به اطرافم انداختم.کسی حواسش به ما نبود.

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: – باشه.

از تو سالن بیرون اومدیم.

هونام گفت: – بریم تو ماشین من.

سرم رو تکون دادم و دنبالش رفتم.

وقتی تو ماشین نشستیم گفت: – خب آهو خانوم. نوبتی هم باشه نوبت من و شماست.

لبخندی زدم وگفتم: – بگو می شنوم.

– نه فقط شنیدن کافی نیست... درک هم مهمه.

– بله خودم می دونم!

سرفه ای کرد و گفت: – ببین آهو من کلاً اهل حاشیه و مقدمه چینی و اینجور چیزا نیستم. می دونم که تو هم خوشت نمیاد که زیاد حاشیه برم. برای همین حرف آخر رو اول می گم...

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت: – منو به عنوان همسرت می پذیری؟

سرم رو پایین انداختم. می دونستم بالاخره این موقعیت برام پیش می آد. اما فکرش رو نمی کردم که تو این موقعیت و تو این روز این اتفاق برام بیفته. فکر می کردم که می خواد در مورد شروین و گذشتش برام بگه. برای اولین بار تو عمرم از نگاه کردن به یه پسر خجالت کشیدم. داشتم با پاپیون بزرگ لباسم بازی می کردم که گفت: – ای وای. مثل اینکه بازم ناراحتت کردم.

– نه... من انتظارش رو نداشتم!

– اما من یه بار هم اونشب که با آرش و مه گل تو رستوران بودیم بهت گفتم.

جملش تو ذهنم تکرار شد.: «حاضری زندگیتو با من قسمت کنی؟» من اونشب بهش گفتم اجازه دارم فکر کنم و اونم گفته بود که تا هر وقت که بخوام می تونم فکر کنم و این حق منه که برای زندگیم تصمیم بگیرم... اما الان فرق داشت. اون از من جواب قطعی می خواست. نمی دونستم چی بگم. اگه می گفتم آره که نهایت پررویی بود و اگه می گفتم نه دروغ گفته بودم... اصلاً چرا انقدر نگران و مضطرب بودم.

صاف نشستم و گفتم: – من هنوز با خانواده ام در این مورد صحبت نکردم.

نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت: – تو فقط یه جواب به من بده تا خیالم راحت باشه.

فقط بهش لبخند زدم. چشاشو بست و گفت: – فکر کن من کورم و لبخند تو رو نمی بینم.

خندیدم که با لحن پر از التماس گفت: – آهو... تو رو خدا بگو دیگه... جان هونام.

– بله...حالا خیالت راحت شد.

با خوشحالی چشاشو باز کرد و دستامو تو دستش گرفت و گفت: – قول می دم خوشبختت کنم و روی دستام بوسه زد.

بهش خندیدم که با شوق گفت: – خب بدو بریم به آرش و مه گل بگم.

یه لحظه یه جوری شدم. انگار یکی بهم گفت «ای خاک تو سرت آهو. تو که نمی خواستی ازدواج کنی. این بود اون همه حرف و ادعا؟ » به هونام که با اشتیاق به من خیره شده بود نگاه کردم و با خودم گفتم «گور بابای هر چی حرفه! مهم اینه که الان یه نظر دیگه دارم. مهم اینه که هونام رو دوست دارم! »

به هونام گفتم: – چرا اینجوری نگام می کنی؟

– چه جوری؟

– همین جوری دیگه.

– خب چه اشکالی داره؟

– خب من خجالت می کشم!

خندید و گفت: – اوه... تو که تا چند وقت پیش منو درسته قورت می دادی! چی شده حالا اینجوری شدی؟

با اخم نگاش کردم. اصلاً انگار به این نیومده که خودمو براش لوس کنم. صدامو صاف کردم و گفتم: – دیدم زیاد خوشمزه نیستی... در ضمن، خیلی هم دلت بخواد که اینجوری باهات حرف می زنم!

از ماشین پیاده شدم و ازش فاصله گرفتم.

سریع از ماشین پیاده شد و گفت: – چی شد؟ یه دفعه چرا اینجوری شدی؟

جوابش رو ندادم. دوید طرفم و گفت: – وای خدا... نکنه دوباره آب روغن قاطی کردی؟

– نخیرم آقای محترم...

خندید و دستم رو گرفت و گفت: – چه زود هم قهر می کنه!

– من بچه نیستم که قهر کنم.

– خیلی خب... من که چیز بدی نگفتم... فقط باهات شوخی کردم.

دستم رو کشیدم و روبروش وایستادم و محکم گفتم: – ولی من با تو شوخی ندارم. بهت هم اجازه نمی دم که درباره ی من اون جوری حرف بزنی!

مات و متحیر وایستاده بود و منو نگاه می کرد. بهش اهمیت ندادم و رفتم سمت باغ. پسره ی پررو. خدا نکنه آدم به این پسرا رو بده. خودشو نمی گه که تا چند ماه پیش روزه سکوت می گرفت و حالا بلبل زبون شده. از حرصم به جای اینکه جای قبلی بشینم رفتم نشستم پیش ماهرخ. خوبی میز ماهرخ اینا این بود که بزرگترین میز باغ بود و حدود پونزده شونزده تا دختر و پسر دورش نشسته بودند. به خصوص اینکه اکثرشون پسر بودن. آیدین هم بین اونها نشسته بود و با دو تا از پسرها مشغول بگو بخند بود.

ماهرخ با دیدنم گفت: – به به خانوم... بالاخره یه سری به ما زدی.

لبخندی زدم و گفتم: – مهسان و مهراد رو ندیدم.

– مهسان رفت تو پارکینگ. یه چیزی رو تو ماشین جا گذاشته بود. مهراد هم اوناهاش. پیش همسرش سمانه نشسته.
و با دست به پسری که کنار آیدین نشسته بود و با آیدین صحبت می کرد اشاره کرد.

– اِ... چه قدر عوض شده... راستی با برادرم آشنا شدی؟

– آره. ماشاا... خیلی خوشگل و خوشتیپه.

بعد خندید و گفت: – به خدا چشم من شور نیستا... اما رفتی خونه براش اسفند دود کن.

خندیدم و گفتم: – خب بگو ببینم از اینکه خواهرت داره ازدواج می کنه چه احساسی داری؟

– راستش رو بگم؟

– آره دیگه.

– عین خیالمم نیست.

خندیدم و گفتم: – ای خاک تو سرت. مثلاً خواهرته!

– ای بابا. اتفاقاً خیلی هم خوبه. از من یه سال بزرگتره اما عین رئیسها فقط دستور می ده. همون بهتر که ازدواج کنه.

خندیدم و گفتم: – آی گفتی. به منم انقدر زور می گه.

لبخندی زد و گفت: – پس ببین من چی می کشم... آخ راستی با بچه ها آشنا شدی؟

– نه.

صداشو صاف کرد و با صدای بلندی گفت: – بچه ها معرفی می کنم، آهو برادر آیدین خان که باهاشون آشنا شدین و دوست دوران راهنمایی و دبیرستانم و دوست صمیمی مه گل!

با این حرفش همه نگاه ها برگشت به سمت من. با همه سلام و علیک کردم و با سمانه روبوسی کردم و بهش تبریک گفتم. آخه اون جوری که مه گل گفته بود، باردار بود.

وقتی دوباره کنار ماهرخ نشستم، هونام آهسته کنارم نشست و چیزی نگفت. ماهرخ به پهلوم سقلمه ای زد و با چشم و ابرو به هونام اشاره کرد و خندید. خب البته با قیافه مظلومی که هونام گرفته بود، خودمم دلم به حالش سوخت. برای همین یه پرتغال براش پوست گرفتم. بعد یه سیب و بعد یه کیوی. روی پرتغالش هم نمک ریختم و گذاشتم جلوش. اما اصلاً بهش نگاه نکردم. به جاش به سهند، پسر خاله مه گل نگاه کردم. سهند هم انگار بدش نمی اومد و زل زده بود به من و به دختری که دم گوشش وراجی می کرد توجهی نداشت. انقدر نگام کرد که خودم خجالت

کشیدم و سرمو برگردوندم طرف آیدین. اون که اصلاً تو باغ نبود. گوشش با مهراد بود اما نگاش... معلوم نبود کجا بود. بی خیال سرم رو برگردوندم طرف ماهرخ که خندید و گفت: – خب دید زدنات تموم شد؟ می گم این سهند هم کمتر از هونام نیستا! نخواستی بهنام و فرهاد و اشکان هم هستن. اوناهاش بهنام و اشکان دارن می رقصن...فرهاد هم داره...

فقط نگاش کردم و هیچی نگفتم که گفت: – اونجوری عین عزرائیل به من نگاه نکن... به خدا هنوز که هنوزه وقتی نگام می کنی تن و بدنم می لرزه. یاد دوران دبیرستان می افتم!

– یاد چیاش؟

– یاد بلاهایی که سرم می آوردی.

– مگه من چه بدی در حق تو کردم؟

– یادت میاد یه بار سر کلاس شیمی ضایعت کردم زنگ تفریح چی کارم کردی؟

خندیدم و گفتم: – آره. مگه می شه یادم بره؟ صورتت واقعاً دیدنی بود مخصوصاً ...

– پت و مت عزیز چی در گوش هم وز وز می کنید؟

صدای مه گل بود.

برگشتم طرفش و گفتم: – خاطرات دوره ی جوونیه... داشتم یاد آوری می کردم که اون زیپ دهنشو ببنده و یه قفل هم روش!

ماهرخ – نمی دونی سال سوم چه بلایی سر من آورد!

مه گل – به جای خاطره تعریف کردن پاشو برای من یه لیوان آب بیار. این لباس انقدر گرم و سنگینه که دلم می خواد همین الان خودمو بکشم.

ماهرخ – پوشیدنش لیاقت می خواد که تو نداری!

خندیدم و گفتم: – پس لابد بیاد بکنه تن تو.

ماهرخ با گفتن به خدمتت می رسم ازمون فاصله گرفت. مه گل جایش نشست. همه ی بچه ها ی دور میز یه دفعه دست زدن و سوت کشیدن. دستی خورد به شونه ام. برگشتم طرف هونام که گفت: – یادت باشه بدجوری حالم رو گرفتی!

– تا تو باشی اونجوری با من حرف نزنی.

– من که چیزی نگفتم آهو.

– آهو خانم.

هاج و واج نگام کرد.

از جام بلند شدم و در گوش مه گل گفتم: – من میرم پیش ماهرخ.

از جام که بلند شدم چشمم افتاد به آیدین که با یه نگاه به خصوصی به هونام نگاه می کرد. یه نگاه پر از علامت سوال!

به جایی که برم پیش ماهرخ رفتم طرف دستشویی.

دلم می خواست به صورتم یه آبی بزنم بلکه حالم یکمی جا بیاد. اما حیف که آرایشم بهم می خورد. فقط دستامو شستم و تو آینه یه نگاهی به خودم انداختم و از دستشویی بیرون اومدم. آفتاب دیگه غروب کرده بود. اما هنوز گرمی هوا رو احساس می کردم. اواخر شهریور بود. چیزی حدود یه ماه و نیم از نامزدی مه گل می گذشت و امشب شب عروسی مه گل و آرش بود. یکدفعه یکی دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشوند. برگشتم نگاش کردم. هونام بود.

– ولم کن هونام.

توجهی نکرد که گفتم: – هونام با توام...می شنوی؟

وایستاد و گفت: – بفرمایید.

لبخندی زدم و گفتم: – نه خدا رو شکر می شنوی.

و دستم رو از دستش کشیدم بیرون و رفتم سمت قسمتی که همه ی جوونها مشغول رقصیدن بودند.

داشتم راه می رفتم که آیدین دستم رو گرفت و گفت: – خانوم خوشگله می تونم وقتتون رو بگیرم؟

لبخند زدم و گفتم: – نخیر آقای محترم. یه وقت داداشم می بینه.

خندید و گفت: – دور از شوخی. افتخار می دی؟

با خنده دستشو گرفتم و رفتم بین بقیه و مشغول رقصیدن شدم.

آیدین در گوشم گفت: – خب تعریف کن.

– از چی؟

– از اون آقای خوشتیپی که براش میوه پوست گرفتی و بعد بهش توپیدی.

بهش نگاه کردم که دوباره گفت: – زبونت رو ...

– خیلی خب... چی می خوای بدونی؟

لبخندی زد و گفت: – واقعاً از بچه های دانشگاتونه یا ...

با مشت کوبیدم به سینه اش و گفتم:– هی آیدین مواظب باش چی می گی.

– ای وای... سیمهای مغزت دوباره اتصالی کرده.

– حقته هیچی بهت نگم.

با عصبانیت دستمو گرفت و زل زد تو چشمام و گفت: – نگاه به خندم نکن. تا قاطی نکردم بگو کیه وگرنه مجبور می شم از خودش بپرسم!

– خیلی خب بابا... همین مونده بود تو غیرتی بشی واسه من.

مختصر درباره ی هونام و دوستیمون صحبت کردم. دیگه چیزی نگفت و بعد از اینکه با چند تا آهنگ رقصیدیم دستمو ول کرد و رفت نشست.

هونام تا یکی دوساعت نیومد طرفم و فقط به دیوار تکیه می داد یا روی صندلی می نشست و با اخم بهم نگاهم می کرد. منم خودمو زدم به بی خیالی و اخم کردم. بیتا و لادن و عسل هم اومدن.

وقتی مشغول سلام و احوال پرسی بودن مهسان نشست کنارم و گفت: – نبینم سگرمه های خوشگل خانوم تو هم باشه!

بهش لبخند زدم و گفتم: – از نصیحت بدت میاد.

– تا دلت بخواد.

– پس به عنوان یه حرف دوستانه بهت می گم.

– بگو.

– هیچ وقت سعی نکن از یه پسر خوشت بیاد.

خندید و گفت: – طفلک هونام چشاش دراومد از بس بهت نگاه کرد.

– نگاش بخوره تو سرش.

دوباره خندید و گفت: – آهو از خودت پذیرایی کن. مه گل خودشو کشت از بس گفت به آهو برس، هر چی می خواد براش بیار.

لبخند زدم و گفتم: – راستی کجاست؟ تا حالا عروس و داماد فراری ندیده بودیم.

– رفتن سر میز شام برای فیلمبرداری و این چیزا.

– آهان... خوب ببینم تو چرا انقدر کم پیدایی؟

– آخه دوباره داره مدرسه ها شروع می شه! چند تا کلاس نوشته بودم.

– راستی تعیین رشته کردی؟

– اوهوم. ریاضی.

– موفق باشی. اما خریت خواهرت رو تکرار نکن. از همین الان واسه کنکورت برنامه ریزی کن. اون که دقیقه نود فهمید باید چی کار کنه!

– می دونم. اما حالا کو تا کنکور.

بهش خندیدم. یاد خودم افتادم. همیشه می گفتم کو تا کنکور و از رفتن به کلاسها شونه خالی می کردم. اما خودمم نفهمیدم کی هجده سالم شد و کنکور دادم و شدم دانشجو. صدای مهسان یه خط رو افکارم کشید و منو آورد به حالا.

– هی آهو. سهند داره صدات می کنه؟

– کی؟

– پسر خالم دیگه.

– چی کار داره؟

خندید و گفت: – از خودش بپرس.

و ازم فاصله گرفت و رفت کنار پنج تا دختر همسن و سال خودش نشست. سهند اومد کنارم و گفت: – به به. بالاخره ما بعد از سه سال شما رو زیارت کردیم.

هیچی نگفتم که خودش گفت: – چرا اینجوری نگام می کنی؟ نکنه زیاد تغییر کردم؟

– نه. همونی.

لبخندی زد و گفت: – اما تو خوشگل تر شدی. اوه. ابروها رو هم که صفا دادی!

خندید و گفت: – ببینم هنوز داری رو پیشنهادم فکر می کنی؟

– کدوم پیشنهاد؟

– ای بابا. حالا خوبه همش دو سال و خورده ای گذشته... مگه یادت نیست که من گفتم یه چند مدتی با هم دوست باشیم و بعد...

یه دفعه از سر جام بلند شدم که جا خورد و گفت: – چی شده؟ جن دیدی؟

– ببین سهند... اون موقع هم گفتم و الان هم می گم. یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه این حرفو بزنی یه جور می زنمت تو جمع واست شخصیت نمونه که هیچ، دیگه هیچ وقت هم...

– آهو چی شده؟

صدای ماهرخ بود. هیچی نگفتم.

سهند که جا خورده بود گفت: – آهو من که چیزی نگفتم.

– ببینم تو فکر کردی که کی هستی که به...

– آهو بهت می گم چی شده؟

برگشتم طرف ماهرخ و گفتم: – ماهرخ یه چند لحظه ساکت شو.

و برگشتم طرف سهند و گفتم: – تو فکر کردی کی هستی؟ اصلاً به چه جرأتی همچین موضوعی رو دوبار بعد از دو سه سال مطرح می کنی؟

– بابا من که چیزی نگفتم! می گم یه مدت با هم دوست باشیم و بعد بای بای. هر کی بره پی زندگی خودش!

دیگه شرم و حیا رو قورت داده بود و یه آب هم روش. گیلاس شربت رو برداشتم و هر چی توش بود پاشیدم طرف سهند و گیلاس رو گذاشتم رو میز و دست ماهرخ که با چشمای درشت شده از تعجب به من و سهند نگاه می کرد رو گرفتم و رفتم سمت میز عسل اینا. برای چند لحظه همه ی کسانی که همون دور و اطراف نشسته بودن به من و سهند نگاه کردند.

سهند صورتش سرخ شد و با عصبانیت بلند شد و رفت .

بیتا در حالی که دست می زد گفت: – ایول آهو.حقا که رفیق خودمی.

برگشتم به هونام نگاه کردم. از خنده صورتش سرخ شده بود. تو دلم گفتم«هندونه»و رومو برگردوندم و به عسل گفتم: – عاشق سینه چاکت کو؟

عسل خندیدی و گفت: – کی ؟

بیتا – خب خره میثم رو میگه.

صورت عسل رنگارنگ شد که لادن گفت: – ولش کن. بیچاره رنگین کمون شد!

خندیدم و گفتم: – د نه دیگه. واسه یه چیز دیگه هفت رنگ شد. اون کیه داره با آرش روبوسی می کنه؟

هر سه تایی برگشتن سمت میثم و آرش.

لادن خندید و گفت: – الان صحنه عشقی شروع می شه. خانم لیلی عسل شما اول به مجنون میثم سلام می کنین یا ما بریم سلام بدیم؟

بیتا خندید و گفت: – نگو بابا .الان سکته رو می زنه ها...اِ... مثل اینکه عروس و داماد بالاخره از میز شام دست کشیدن. الان دیگه وقت شامه!

آروم زدم رو دستش و گفتم: – هی خرسی مثل اینکه منتظری نه؟

خواست بزنه تو سرم که زود از جام بلند شدم و با خنده گفتم: – می رم به مه گل یه سری بزنم!

****

به حلقه ای که تو دستم برق میزد نگاه کردم.

هونام لبخندی زد و گفت: – مبارکه عزیزم.

سرم رو انداختم پایین. حرفی نداشتم واسه گفتن. اصل زبونم بند اومده بود. بالاخره کار خودش رو کرد و اومد خواستگاری. دوباره به انگشترم نگاه کردم. همه لحظه هایی که با هونام بودم اومد جلوی چشمم. خودمم باورم نمی شد. اون پسر محجوب و خجالتی که جواب سلامم رو به زور می داد منو تا این حد به خودش وابسته کرده بود که تن به ازدواج دادم!منی که همیشه مخالف ازدواج بودم... اما این سرنوشت من بود و نمی شد کاریش کرد!بالاخره منم باید ازدواج می کردم. با لبخند به صورت هونام نگاه کردم. درست مثل قدیما شده بود. خجالتی و کمرو. سربه زیر و محجوب.

نمی دونستم دوروبرم چه خبره. فقط خندهها و نگاه شاد بقیه منو وادار به لبخند می کرد... شاید الان ازدواج برایم زود بود!

مه گل دستمو گرفت و گفت: – اوه پس این آهوی تیز و چابک ما تو دام این هونام خان افتاد.

– ازاین حرفای چرت و پرت نگو. من هیچوقت تو دام نمی افتم. من برده و اسیر نیستم عزیزم!

خندید و گفت: –نه... خودتی. فکرکردم حالت بده. نگو تو ازمنم بهتری!

به پریا نگاه کردم که بالبخند به هونام و من خیره شده بود. نگامو برگردوندم سمت آیدین. خیلی خونسرد داشت باآرش صحبت می کرد. امشب شب بله برونم بود اما چون مه گل و آرش تازه ازدواج کرده بودند اونها رو دعوت کردیم.

به بابا نگاه کردم. بی خیال به قاب عکس روی میز خیره شده بود. وای خدا بازم مامان. انگار تمام ذهن بابام رو مامان به خودش مشغول کرده.

برگشتم سمت هونام که لبخند قشنگی زد و گفت: – می دونستم که مال خودم می شی و اون پسره احمق هیچ شانسی نداره!

با دلخوری نگاهش کردم که گفت: – خب راست می گم دیگه!

هیچی نگفتم که لبخندش پررنگتر شد و گفت: – وای دلم لک زده واسه اون بلبل زبونیت که منو قور...

چپ چپ نگاش کردم که صداشو صاف کرد و گفت: – عذر می خوام.

باتعجب نگاش کردم. دستی روی شونهام نشست. برگشتم طرفش. آیدین بود.

– هی خواهرکوچولو من چه طوره؟

– خوبم. خیلی خوب.

یه جعبه از روی میز برداشت و درش رو بازکرد و گفت: – کوچیکه عزیزم اما...

و یه گردنبند داز تو جعبه درآورد. یه زنجیر ظریف که یه پلاک شکل یه بلور برف که روش پر از برلیان بود، بهش وصل بود.

باذوق گفتم: – وای آیدین محشره.

خندید و گفت: – خوشحالم که خوشت اومد!

و زنجیر رو به گردنم انداخت. خانواده هونام و بابا و پریا هم هرکدوم یه چیزی بهم کادو دادن. بعد از یک ساعت همشون رفتن. آیدین منو رسوند خونه و ازم خداحافظی کرد و رفت خونه.

شاخه های گل رز و نرگس و میخک رو با سلیقه دور عکس مامان چیدم.

روی اسمش دست کشیدم و زیر لب گفتم: – سلام مامان. مامان گلم... خیلی وقته نیومدم پیشت. می دونی، خیلی سرم شلوغ بود. همه چیز پشت سر هم و تو در تو اتفاق افتاد... راستش، من از یکی از بچه های دانشگاهمون خیلی خوشم اومد و الان باهاش نامزد کردم.

دست به حلقه ام کشیدم و گفتم: – سه شنبه با هم نامزد شدیم. پسر خیلی خوبیه. مودب و آقا... فقط بعضی وقتا حرصم می ده. کاش زنده بودی و می دیدیش.

نفسمو با صدا بیرون دادم و به سنگ قبرهای اطرافم نگاه کردم.

– مامان خیلی تنهام. بابا که فقط حواسش به تو و گذشتشه. پریا که سرش تو کار خودشه. آیدین هم که تازگیها کار پیدا کرده دیگه حواسش به من نیست. منم و خودم. منم و تنهاییم. منم که این وسط سرگردون و تنهام.

مامان کاش بودی یکم باهات درد و دل می کردم و خودمو راحت می کردم.

یه ذره گلاب ریختم رو گلها و براش یه فاتحه خوندم.

به ساعتم نگاه کردم. حدوداً یک بود.

از جام بلند شدم و آروم گفتم: – خدافظ مامان گلم. بازم میام پیشت. فعلاً باید برم.

بقیه گلاب رو ریختم رو سنگش و رفتم سمت ماشین. سوار ماشین که شدم دیدم یه مرد قد بلند رفت سمت قبر مامان و نشست کنار سنگ. یه ذره دقت کردم... بازم بابا. این بابای من انگار کار و زندگی نداشت! بی خیال ماشینو روشن کردم که برگشت طرفم. براش دست تکون دادم که فقط یه لبخند سرد و جدی بهم زد. «اینم که عادتشه گند بزنه به حال آدم!»

از بهشت زهرا که بیرون اومدم و رفتم سمت خونه. توی راه تو یه کوچه ای دیدم چند نفر کنار دیوار چمباتمه زدن و با هم میگن می خندن. قیافشون داد می زد معتادن. همه لاغر و بی جون. رنگ پوستشون از بس زیر آفتاب بودن تیره تیره شده بود یه فکری به ذهنم زد.

رفتم تو کوچه و جلوشون پارک کردم و گفتم: – سلام.

یکیشون برگشت طرفم و گفت: – علیک سلام. فرمایش؟

– می بخشید من یه چیزی می خواستم، می خواستم ببینم شما اونو می تونید برام تهیه کنید؟

دوتاشون به هم نگاه کردن.

دوباره همون مرده گفت: – تا چی باشه آبجی.

یکی دیگشون گفت: – مواد می خوای؟

به زور لبخند زدم و گفتم: – نه... چاقو حرفه ای می خوام.

همون مرده از تو جیبش یه چاقو درآورد و گفت: – از اینا؟

– آره. همچین چیزی.

– ده تومن!

از تو کیف پولم پنج تا دوتومنی درآوردم و گرفتم طرفش.

خواست ازم بگیره که گفتم: – زرنگی؟... اول اونو بده ببینم.

خندید و گفت: – نه آبجی من حش و حال فرار ندارم. اصلا بیا.

چاقو رو داد بهم. یه دو تومنی دیگه گذاشتم رو پول و دادم بهش.

خندید و گفت: – به سلامت... مواد پواد و تفنگ و چاقو و خلاصه هر چی خواستی در خدمت هستیم!

الکی لبخند زدم و دنده عقب گرفتم. هر چی باشه چاقو از قیچی که تو کیفم بود خیلی خیلی بهتر بود...

گوشیمو از کیفم بیرون آوردم و به مه گل زنگ زدم، بوق اشغال می زد. به فرنوش زنگ زدم، خونه نبود. به عسل زنگ زدم، رفته بود پارک.

گوشی رو انداختم تو کیفم. این هونامم از صبح بهم زنگ نزده بود. صدای شیکمم خبر از گرسنگی می داد. یاد همون رستوران افتادم که با هونام رفتم. اونجا می تونستم نیلوفرم پیدا کنم. یکی دو ساعت طول کشید تا رسیدم به رستوران. ماشینو پارک کردم و رفتم سمت در ورودی.

وارد رستوران شدم که شدم رو اولین میز دو نفره خالی نشستم و سرمو انداختم پایین.

چند دقیقه بعد گارسون اومد کنارم و گفت: – سلام خانم. خوش آمدید. چی میل دارید؟

داشتم به منو نگاه می کردم که یکی گفت: – آقای میرزایی همون غذای همیشگی رو بیارید.

برگشتم طرفش که لبخند زد و کنارم نشست.

گارسون هم لبخندی زد و گفت: – خوش اومدید خانم نورانی. چشم الان براتون می آرم.

گارسون که رفت نیلوفر گفت: – سلام.

– سلام.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: – خوشحال شدم دیدمت!

فقط لبخند زدم. نیلوفر یه نگاه بهم انداخت و گفت: – پس بالاخره فهمیدی که من به نفعت حرف می زنم و اومدی.

– نه. فقط حس کنجکاوی و شکم گرسنم منو کشوند اینجا.

– از بابت غذا که خیالت راحت. غذای اینجا محشره. اما کنجکاویت درباره چیه؟

– همون حرفایی که اون روز زدی. تو چی می خوای از من نیلوفر خانم؟

پوزخندی زد و گفت: – اگه حس کنجکاویت خیلی گل کرده با خیال راحت ناهارتو بخور... سر فرصت همه چی رو بهت می گم. وقت زیاده. زیاد!

دوباره نگاهی بهم انداخت و گفت: – مبارکه.

– چی؟

– ازدواج کردی.

به حلقم نگاه کردم و گفتم: – نامزد .

– مبارکه.

– ممنون.

– خب... نامزدتو دوست داری؟

– آره خیلی زیاد.

– ازش شناختی داری؟

– آره.

– چه قدر؟

واقعا من چه قدر درباره هونام و خانوادش می دونستم.

– راستش...

– هیچی. مگه نه؟

سرشو انداخت پایین و گفت: – نظرت درباره نامزدت چیه؟

– آقا و محجوب و آروم. پسر خیلی خوبیه.

– فقط همین؟

– نه. خیلی صادق و ...

مثل برق گرفته ها صاف از رو صندلی بلند شد و یه چیزی زیر لب گفت.

– چیزی شده نیلوفر خانم.

دستمو محکم گرفت و گفت: – پاشو.

– جانم؟

– بهت گفتم پاشو.

از جام بلند شدم که کیف خودمو و خودشو از رو صندلی برداشت و منو به سمت در کشوند. طوری که دنبالش می دویدم. دزدگیر ماشین رو زد و گفت: – سوار شو.

نگاش کردم که بلند داد زد: – بهت گفتم سوار شو آهو.

با تعجب گفتم: – تو اسم منو از کجا می دونی؟

– گفتم سوار شو.

و هولم داد سمت ماشین. سریع ماشینو روشن کرد و حرکت کرد. نیم ساعت بعد جلو یه خونه پارک کرد و گفت: – پیاده شو...اینجا خونه منه.

از ماشین پیاده شدم که گفت: – باید یه چیزایی ببینی.

دوباره دستمو گرفت و درو باز کرد. شاید فکر می کرد از دستش فرار کنم. از پله ها بالا رفتیم. طبقه دوم روبرو یه در وایستاد و گفت: – اینم از خونه من.

و درو باز کرد.

– برو تو. راحت باش.

کفشمو درآوردم و رفتم تو. یه خونه هفتاد هشتاد متری بود. ست خونه کرم رنگ بود. رو میز پر از برگه و فاکتور و کلا خونه بهم ریخته ای بود. نیلوفر تقریبا هولم داد سمت اتاق. رفتم رو تخت نشستم که از تو کمد یه کیف بزرگ در آورد و درشو باز کرد. یه شناسنامه ازش بیرون آورد و داد دست من. بهش نگاه کردم که گفت: – بازش کن...

به صفحه اولش نگاه کردم. مگه چه ایرادی داشت که اینجوری گفت بازش کن. دوباره به صفحه اول نگاه کردم که دستشو آورد جلو و صفحه دوم و سوم شناسنامه رو آورد. ازدواج کرده بود اما مهر طلاق نشون می داد که از شوهرش جدا شده. یه لحظه فضولیم گل کرد و به اسم همسر سابقش نگاه کردم... اما کاش هیچ وقت نگاه نمی کردم. دستم می لرزید. نفسم بند اومده بود. احساس می کردم همه ی بدنم خیس عرقه. شاید داشتم می مردم. با صدایی که کمتر از فریاد نبود گفتم: – نیلوفر نیکزاد...تو دختر عموشی؟...هونام شوهر تو بوده ؟؟؟

نیلوفر فنجون قهوه رو داد دستم و گفت: – خودتو زیاد عذاب نده. اون ارزش نداره.

هنوز گیج و منگ بودم. انگار هنوز باور نکرده بودم که چه بلایی سرم اومده. هنوز باور نکرده بودم که هونام چی کار کرده!

– اون یه آدم پسته... هر چند شایسته اسم آدم هم نیست. اون یه حیوونه. با من که زنش بودم مثل یه ...

– نیلوفر تو رو خدا یه لحظه ساکت شو. من هنوز نمی تونم اینو قبول کنم!

از جاش بلند شد و رفت سمت اتاق و با چند تا آلبوم عکس برگشت. یکی از آلبومها رو داد دست من و گفت: – می تونی ببینی.

همه ی عکسها از هونام و نیلوفر بود. تو شهرهای مختلف.

نیلوفر – این آلبوم عکسهای چهار سال پیشه. با هونام رفته بودیم ایران گردی.

یه آلبوم دیگه رو باز کردم. فکر کنم برای چند سال پیش بود. چون موهای نیلوفر کوتاه تر بود و چهره ی هونام با الانش زمین تا آسمون فرق داشت.

نیلوفر – اینجا هشت سال پیشه... ماه عسلمون.

سرمو با ناباوری تکون دادم که گفت: – این آلبوم رو بگیر تا دیگه همه چیز باورت بشه.

آلبوم رو که باز کردم دیگه واقعا با یه مرده فرقی نداشتم. احساس می کردم تو یه فریزرم. تنم سرد سرد بود. دستام طوری می لرزید که نیلوفر هم هول کرد و رفت برام یه پتو آورد.

دوباره به عکس نگاه کردم... عروسی هونام و نیلوفر بود. هونام داشت با خنده انگشت نیلوفر رو که مطمئناً عسلی بود گاز می زد.

نیلوفر – حالا باورت شد؟

فقط سرمو تکون دادم.

– دوست داری همه چی رو بدونی؟

– اوهوم.

– همه چی از مهمونی دوست خانوادگی بابام شروع شد. بابام و عموم چندین سال با هم قطع رابطه داشتن. سر ارث و میراث. تو اون مهمونی ما دوباره همدیگه رو ملاقات کردیم و دوست مشترک بابام و عموم اونا رو آشتی داد. من اون موقع هیجده سالم بود و هونام تازه بیست و دو سالش شده بود. تو اون مهمونی هونام خیلی دور و ورم بود و هوام رو خیلی داشت. فکر کردم چون تازه خانوادمون با هم آشتی کردن اینجوریه. اما وقتی بعد از شش هفت ماه رفت و آمد ازم خواستگاری کرد فهمیدم قضیه جدیه! هونام خیلی مهربون و با ادب بود. دانشجو سال آخر شیمی بود. بعد از اینکه لیسانس می گرفت می خواست تو شرکت باباش کار کنه. بعد از یه مدتی منم ازش خوشم اومد و قرار به این

شد که هروقت هونام کار و بار درست و حسابی پیدا کرد با هم ازدواج کنیم. وقتی کنکور شرکت کردم و هونام درسش تموم شد و تو شرکت باباش مستقر شد، با هم ازدواج کردیم.

تا گذشت و گذشت و رسید به پنج سال پیش. هونام دیگه از کارش راضی نبود، رفت تو یه شرکت دیگه استخدام شد. مدیر شرکت همون بابای شروین خان بود که اون روز باهاش اومدی تو رستوران. اون روز هم من همونجا نشسته بودم. بگذریم، اون موقع هونام داشت خودشو واسه کنکور آماده می کرد. عشق معماری خفش کرده بود. قبول هم شد و دوباره رفت دانشگاه. بعد از یه مدت زود می رفت و دیر میومد. به خودش خیلی می رسید. بهونه می گرفت. دیگه به من خیلی کم توجه می کرد. کارش به جایی رسید که هر چند شب یه بار مست و گیج میومد خونه و تا صبح حال خوبی نداشت. یه روز شروین اومد دم خونمون و گفت به هونام بگم دیگه دور و بر خواهرش نباشه. مثل اینکه خواهرش خواستگار داشت و هونامم دور و برش می پلکید و اونم خواسته بود به هونام مودبانه تذکر بده! اینو که شنیدم انگار دنیا رو سرم خراب شد. بعد از اون چندین بار تعقیبش کردم. تو راهش جلوی دخترا ماشینو نگه می داشت و بعد از کلی مخشو زدن دختره سوار می شد و می رفتن یه رستورانی کافی شاپی و بعد می بردش تو یه خونه تا...

صدای هق هقش منو از بهت و ناباوری درآورد. اشک خودمم روی گونه هام روون بود. دلم می خواست سرمو بزنم به دیوار. خودمو بکشم!

نیلوفر اشکاشو پاک کرد و ادامه داد: – یکسال کارش این شده بود... تا اینکه دیگه صبرم تموم شد و رفتم تو همون خونه. در باز بود و منم رفتم تو خونه. خدا اون روز رو نصیب هیچ کسی نکنه... امیدوارم هیچ کس روزی رو نبینه که شوهرش با یه زن هرزه خیابونی...

انقدر گوشه لبم رو جویده بودم که شوری خون که هیچ. گرمی خون رو که روی گردنم سر می خورد حس می کردم. نیلوفر یه دفعه زد زیر میز و هر چی روش بود ریخت رو زمین. سرشو با دستاش گرفت و با گریه گفت: – اون یه کثافت بود. یه آشغال.یه (...). اون پست فطرت زندگیمو به باد داد. همه ی احساسمو. همه ی جوونیمو. عاطفمو. عشقمو.

مثل دیوونه ها شده بود. منم دست کمی از اون نداشتم. انقدر انگشتمو تو دستم فشار دادم که احساس کردم ناخونام دیگه از جاشون دراومدن و دستم سوراخ شده. نیلوفر نشست رو زمین و سرشو تکیه داد به دیوار و گفت: – دیگه نتونستم طاقت بیارم. دیگه این زندگی نکبت بار رو نمی خواستم. اما اون باورش نمی شد. فکر می کرد باهاش شوخی می کنم. یکسال کار من شده بود دادگاه و دادگاه و دادگاه. اون آشغال گریه کرد، التماس کرد، حتی به پام افتاد. به غلط کردن افتاد. گفت توبه می کنه. گفت دیگه این کارا رو نمی کنه... اما دیگه من نمی تونستم تحمل کنم. آهو خیلی سخته که تو اوج جوونی بفهمی همه زندگیت هیچ و پوچ بوده و بازیچه یه هوس باز. با شهادت شروین و شکیبا و چند تا از اون دخترای خیابونی و روزبه یکی از هم دانشگاهیاش، ما از هم جدا شدیم. شکیبا خیلی هوامو داشت. تا اینکه اونم ازدواج کرد و رفت آلمان. الانم هر از گاهی بهم زنگ می زنه و با هم درد دل می کنیم. به کمک شروین و روزبه و آیسان خواهر شروین، دوباره برگشتم به همون روزای خوشی که داشتم. تو شرکت شوهر آیسان استخدام

شدم. شرکت هواپیمایی بود. می رفتم کلاس زبان و دانشگاه و روزمو می گذروندم، تا زد و دیگه از شروین هم خبری نشد. آیسانم مشغول زندگی خودش بود. دو سه ماه بعد از طلاقمون فهمیدم از اون آشغال نامرد باردارم. با اینکه از هونام بیزار بودم اما دلم نمیومد بچه رو از بین ببرم. اما دکترا تشخیص دادن که بچه بیماره. نباید به دنیا می اومد. خدا می دونه چه قدر سخته که یه بچه هر چند کوچیک رو از مادرش جدا کنن. بچم مرد و رفت، اما خودم موندم. خودم موندم و تنهاییم!

از روزبه شنیدم هونام هم عوض شده. دوباره آقا و محجوب. آروم و مودب. یکی دو سال گذشت؛ یه روز روزبه بهم گفت از یه دختری خوشش اومده که اسمش آهوِ... اما مثل اینکه هونامم از تو خوشش اومده بود. می دونست که روزبه جریان من و هونام رو می دونه و می خواست بهت بگه چی بین من و هونام گذشته، واسه همین یه گوش مالی حسابیش داده بود. اما بین بچه های دانشگاهتون پیچیده بود که روزبه پسر سربه راهی نبوده و هونامم مثلا غیرتی شده و حقش رو کف دستش گذاشته! اما اینجوری نبوده. اون روز هم که شروین رو تو رستوران با تو دیدم فکر کردم با هم نامزدین یا چیزی تو همین مایه ها. اما حلقه ای ندیدم. از اون به بعد هم تو رو تعقیب کردم. اون روز که تو رو با هونام دیدم می خواستم بیام جلو و همه چی رو بهت بگم. اما سر و کله ی شروین پیدا شد.

بالاخره تونستم اون روز باهات حرف بزنم. اما تو کله خر تر از اون چیزی بودی که فکر می کردم. باید منتظر می شدم تا خودت بخوای بدونی چی دور و برت اتفاق می افته و منتظر شدم تا امروز که خودت اومدی.

سرشو انداخت پایین و اشکاشو پاک کرد. چشمش که افتاد به من خشکش زد و با وحشت گفت: – چه بلایی سر خودت آوردی.

اما من کر شده بودم. هیچی برام مهم نبود. فقط دروغ هایی که هونام بهم گفته بود تو ذهنم بود.

نیلوفر بازم گفت: – چرا از لبت خون اومده؟ چرا اینجوری شدی؟

فقط تونستم بگم: – «یه لیوان آب...»

زود دوید طرف آشپزخونه و یه لیوان آب برام آورد. یه ذره که از آب خوردم بغضم ترکید. نیلوفر سعی داشت آرومم کنه.

هولش دادم و از جام بلند شدم و لیوان رو پرت کردم زمین که شکست و هزار تیکه شد. رفتم سمت در و کفشهامو پام کردم. دلم می خواست همین الان هونامو با همین دستام بکشم.

نیلوفر دوید طرفم و دستمو گرفت و گفت: – کجا میری؟

– قبرستون.

– اون که جای منه.

آروم منو برد سمت مبل و گفت: – بشین و به اعصابت مسلط باش.

یه تیکه از لیوان شکسته رو برداشت که یه دفعه گفت: – آخ دوباره از گوشه لبت داره خون میاد. پاشو بریم یه درمونگاه.

– نمی خواد.

به زور دستمو گرفت و برد سمت در.

خودش کفشاشو پاش کرد و گفت: – راه بیوفت دیگه. اینجا یه بیمارستانه. می ریم قسمت اورژانسش.

چند تا خیابون پایین تر بیمارستان بود. وقتی رفتیم تو یه پرستار نگاهی به من انداخت و گفت: – عزیزم بشین رو اون تخت تا بیام.

نیلوفر گفت: – برو بشین اونجا تا بیام.

– کجا می ری؟

– یه لحظه صبر کن الان خودت می فهمی.

همون پرستار اومد تو اتاق و گفت: – چی کار کردی با لبت عزیزم؟

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم. دو سه دقیقه بعد صدای قدمهای محکم و شتابزده کسی که به اتاق نزدیک می شد باعث شد سرمو بیارم بالا و به در اتاق نگاه کنم. در که باز شد اول نیلوفر اومد تو و بعد شروین. دهنم از تعجب باز مونده بود. مگه شروین پزشک بود؟ روپوش سفید و کارتی که روی روپوشش بود نشون می داد که حدسم درسته. وقتی هم که پرستار گفت: «آقای دکتر مشکلی پیش اومده؟»، فهمیدم که 100٪ پزشک این بیمارستانه.

شروین – خانم لطفا بفرمایید. من خودم بخیه می زنم!

پرستار چیزی نگفت و از اتاق رفت بیرون.

شروین – چه بلایی سر خودت آوردی آهو؟

روبروم وایستاد و گفت: – دهنتو باز کن ببینم.

من به جاش کارتشو از جیبش درآوردم و گفتم: – تو دکتر نیستی!

خندید و گفت: – چرا هستم!

آره کارت بیمارستان بود. اسم و فامیل شروین، عکسش نشون می داد که پزشکه.

کارتو گذاشتم تو جیبش و دهنمو باز کردم.

بازم خندید و گفت: – آخ آخ. تو با خودتم سر جنگ داری دختر. ببین چی به روز گوشت لبش آورده!

– حالا انگار چی شده!

– خیلی جویدیش.

نیلوفر – حق داشت! من جای اون بودم بدتر از اینو انجام می دادم.

شروین برگشت مات و متحیر برگشت طرف نیلوفر و گفت: – نگو که بهش گفتی!

– مجبور شدم. باید می فهمید.

شروین با عصبانیت گفت: – تو برای چی این کارو کردی؟

– اونا با هم نامزد کردن. نمی تونستم بهش نگم.نمی تونستم تحمل کنم یکی دیگه مثل خودم بدبخت بشه.

شروین با ناباوری گفت: – نامزد کردن؟

به دستم نگاه کرد و گفت: – غلط کردن... ببین آهو بذار یه چیزی بهت بگم. این هونام یه عوضی به تمام معناس. اون دوست نداره. فقط و فقط قصدش یه چیزه.که اونم...

پرستار اومد تو اتاق و گفت: – آقای دکتر لطفا آروم تر. خودتون می دونید که...

شروین بی حوصله گفت: – خانم شما کار بخیه رو انجام بدید. من کار دارم!

و از اتاق بیرون رفت.

نیلوفر گفت: – من بیرون منتظرم.

یک ساعت بعد جلوی همون رستوران پارک کرد و گفت: – بیا بریم یه چیزی بخوریم.

– نه. میل ندارم. می خوام برم خونه.

– مطمئنی؟

– آره.

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت ماشین خودم که گفت: – کیفت یادت رفت.

از گرفتم که گفت: – امیدوارم چیزی بهش نگی و به روی خودت نیاری! یادت باشه که اون اصلا ارزش نداره...خدافظ.

فقط سرمو تکون دادم و سوار ماشین شدم. به آیندم فکر کردم. آینده ای که فقط با هونام تصورش کرده بودم. از هونام به قدری بدم اومده بود که خدا می دونست. دلم می خواست می کشتمش اما نمی شد. دلش رو نداشتم. نمی تونستم. یه لحظه چهره اش اومد تو ذهنم. اما یه خط پررنگ قرمز روش کشیدم و صدای آهنگ رو زیاد کردم. می خواستم به خودم بیام. می خواستم برگردم به همون دورانی که خوش بودم. برام مهم نبود که اوایل مهره. کولر رو روشن کردم. من آهو ام. کسی که هیچ وقت کم نمی آورد! پس الانم باید همون جوری باشم. حوصله هیچ کس و هیچ چیزی رو نداشتم. فقط دلم می خواست تنها باشم. رفتم سمت خونه. انگار خسته بودم. آره. از این روزگار خسته بودم!

قطره های بارون که روی صورتم نشست منو به خودم آورد. چند تا پسر در حالی که می خندیدن با سرعت از کنارم رد شدند و یکیشون گفت: – خانم پاشو داره بارون می آد. الان خیس می شی ها.

فقط یه لبخند تلخ زدم و از جام بلند شدم. رفتم سمت ماشین و دزدگیر رو زدم و سوار شدم. رفتم سمت خونه بابا. دیگه بارون بند اومده بود که رسیدم خونه. از ماشین پیاده شدم و زنگ رو زدم.

– کیه؟

– آیدین درو باز کن.

– به به. آهو خانوم. بفرما تو.

درو هل دادم از پله ها رفتم بالا.

دوباره آیدین درو باز کرد و گفت: – کادو ندی نمی زارم از در بیای تو.

جعبه ای که توش کروات بود رو گرفتم طرفش و گفتم: – تولدت مبارک. بیا حریص بدبخت.

– من پای کادو که وسط می آد چیزی نمی فهمم.

– دارم می بینم.

– خب چرا نمی آی تو؟

– کار دارم. باید برم.

– یعنی چی؟ آدم تولد یه دونه برادر خوشگل و عزیزش رو ول می کنه می چسبه به کار و زندگیش؟

– آیدین به خدا اصلا حال و حوصله ندارم.

اخم کرد و گفت: – یعنی می خوای بری؟

– آره.

در رو بست و از پشت در گفت: – برو به سلامت.

با پا محکم زدم به در و گفتم: – به جهنم.

از پله ها رفتم پایین و درو باز کردم و رفتم سمت ماشین که آیدین در رو باز کرد و گفت: – شوخی کردم کوچولو.

اهمیت ندادم و ماشینو روشن کردم و از رفتم سمت خونه خودم.

گوشیم زنگ خورد. هونام بود.

– سلام.

– سلام عزیزم کجایی؟

– به تو ربطی داره؟

– بیکاری؟

– به تو...

– می تونی بیای یه جایی؟

– چی می گی هونام؟

– خواهش می کنم بیا. کارت دارم.

آدرس رو گفت و گوشی رو قطع کرد. ای بابا. آدرسش که همون پارکی بود که الان اونجا بودم.

ماشین رو پارک کردم و رفتم رو یه نیمکت نشستم.

احساس کردم یکی کنارم نشست. بازم هونام. درسته که من به اصرارش اومده بودم پارک. اما وقتی دوباره دیدمش داغ دلم تازه شد.

سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت ماشین که دستمو گرفت و گفت: – وایستا آهو. تو رو خدا وایستا.

برگشتم طرفش و گفتم: – امروز تو پاساژ آدم نشدی؟ هونام به چه زبونی بگم که دیگه نمی خوام ببینمت؟ ما دیگه هیچ نسبتی با هم نداریم! هیچی.

– اما من به چه زبونی بهت بگم که دوست دارم ببینمت؟ بگم که دلم برات تنگ شده. بگم دوستت دارم. بگم غلط کردم. بگم ببخشید!

– نیاز به زبون نیست هونام خان. من دیگه اون دختر خر و احمق قبلا نیستم که خام تو هفت خط روزگار شدم. تو یه آدم هرزه و آشغال و ...

چشاش از تعجب گرد شد و گفت: – چی می گی آهو؟

– خودتو به کوچه علی چپ نزن آقا پسر. نگو که نمی دونی!

– چی رو آهو؟

از تو کیفم عکس عروسی هونام و نیلوفر رو درآوردم و گفتم: – ببینم چیزی یادت میاد؟

وقتی عکسو دید قیافش دیدنی بود. رنگش شد عین گچ سفید. لبهاش می لرزید. دستاش شل شد. اصلاً تمام بدنش شل شد.

یه نگاه به عکس و یه نگاه به من انداخت و آروم گفت: – اینو از کجا پیدا کردی؟

پوزخندی زدم و گفتم: – آلبوم خاطرات یکی از دوستام.

با ناباوری نگام کرد که گفتم: – نیلوفر نیکزاد... دختر عموی جنابعالی... همسر سابقتون. یادت اومد؟

بازم بر و بر نگام کرد. اون قرار بود همسرم بشه. اما الان برام یه مرده بود. من کینه ای نبودم اما بد ضربه ای بهم خورده بود. همه ی عشقم، عاطفم، دردم، غمم، زندگیم، غرورم، جوونیم، غصه هام خلاصه شد تو دستم. انگار اون دست خودم نبود. با تمام قدرت یه سیلی زدم تو صورتش. طوری که تلو تلو خورد و به سمت عقب رفت. انقدر محکم که احساس کردم دست خودم از بین رفت.

با نفرت تف انداختم تو صورتش و گفتم: – خیلی پستی. خیلی آشغالی... دیگه هیچ ارزشی برام نداری. دیگه برام از این تف هم بی ارزش تری.

دنبالم دوید و گفت: – آهو تو رو خدا صبر کن. به خدا غلط کردم. به قرآن دوست دارم!

با کیفم محکم زدم به دهنش و گفتم: – خفه شو آشغال. اسم خدا و قرآن شو تو حرفات نیار که می زنم لت و پارت می کنم.

صدای گریش دلمو ریش ریش می کرد: – آهو به خدا من عوض شدم. آهو تو رو خدا منو ببخش! به خدا دیگه اون آدم قدیم نیستم.

فقط سرمو با تأسف تکون دادم و سوار ماشین شدم.

بی حوصله تر از اون بودم که بخوام برم دانشگاه. خودمو روی تخت ولو کردم و به اتفاقات این چند وقت اخیر فکر کردم. چی میشد اگه این دنیا اون جور که آدم دلش می خواست پیش می رفت! به گذشته ها فکر کردم. به روزی که اولین بار هونام رو دیدم. فکر کنم سال سوم بود. اون روز چه قدر به نظرم دوست داشتنی می اومد.

گوشیم زنگ خورد. روی تخت نیم خیز شدم و گوشی رو برداشتم.

– جانم بفرمایید؟

– سلام دختر. کجایی؟

– سلام فرنوش. چه طوری؟

– من خوبم. اما مثل اینکه تو حالت خوب نیست.

– من؟ چرا اتفاقا خیلی هم خوبم.

– معلومه... دختر معلوم هست کجایی؟

– خونه ام.

– چرا دیشب نیومدی تولدم؟

– آخ... اصلا حواسم نبود. ببخش فرنوش. به خدا یادم رفت.

– صد بار زنگ زدم به موبایل و خونت.

– ببخشید... موبایل سایلنت بود. تلفنم از پریز کشیده بودم!

– مگه مرض داری؟

– ای بابا... حالا بی خیال شو دیگه.... تولدت مبارک... پیرزن شدی دیگه.

– زهر مار... پیرزن خودتی... والا. بیست و چهار سالشه به من می گه پیرزن!

– هستی دیگه... عمه خوبه؟

– آره...امروز می آی بریم بیرون؟

– نوچ...حسش نیست.

– وا... یعنی چی؟

– یعنی اصلاً حال و حوصله بیرون و پاساژ و خرید و علافی رو ندارم.

– اه... تو چرا انقدر دپسرده شدی؟

– نمی دونم. خب فری کاری نداری؟

– اولاً فری باباته... دوماً نخیر ندارم. اما بدجوری تو دلم موندا.

– چی؟

– نیومدی تولد.

– بابا من که معذرت خواهی کردم... ببخش دیگه!

– به خاطر گل روی خودم می بخشم. اما کادو می خواما.

– غلط کردی... کاری نداری؟

– بی ادب... نه برو افسرده... برو یه آهنگ غمگین بذار یه رمان مرگ و میر دار هم بگیر دستت. یه دستمال کاغذی هم بذار بغلت...

– فرنوش؟

– غلط کردم... چرا اینجوری می گی؟

– فعلاً.

– خدافظ.

گوشی رو خاموش کردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم. هونام خدا بگم چی کارت کنه! منو از زندگیم انداختی.

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت کمدم. بد نبود یه سر و سامونی به لباسام می دادم. چند تا کیف و کفش از کمدم بیرون آوردم که چشمم افتاد به همون کیفم که تو مراسم چهلم آریا ازش استفاده کردم. یاد همون پاکت نامه افتادم. ای بابا چرا یادم رفته بود بخونمش؟

سریع نامه رو باز کردم و مشغول خوندن شدم:

آهوی خوشگلم سلام :

می دونم وقتی داری این نامه رو می خونی من زیر یه خروار خاکم... راستش فکر اینکه تا چند دقیقه دیگه می خوام بمیرم تنم رو از اینکه هست سردتر می کنه. اما نمی تونم. باید برم. باید برم تا دیگه تو فرشته دوست داشتنی رو عذاب ندم! باید برم چون نمی تونم تحمل کنم که تو و هونام دست تو دست هم برین سر خونه و زندگیتون و من بمونم و یه دنیا حسرت...آره باید برم.

آهو همیشه دوست داشتم می تونستم تو قلبت یه جایی هر چند کوچیک واسه خودم پیدا کنم. همیشه فکر می کردم می تونم یه کاری کنم که تو از من خوشت بیاد... اما انگار من همیشه اشتباه فکر می کردم... تو هیچ وقت از من خوشت نیومد. خب تقصیری هم نداشتی. هونام از من بهتر بود. خیلی بهتر. اما باورت می شه که من همیشه تو خواب و رویام تو رو همسر خودم می دیدم...

یه سوال ازت داشتم : تو از من خوشت می اومد؟ راستش رو بگو....

اگه خوشت می اومد اون کادو رو باز کن. یه هدیه از طرف من. از طرف یه عاشق ناکام.

اگر هم نه که اون کادو رو همین الان بندازش بره... بنداز تو سطل آشغال، تو جوب آب، تو رودخونه، تو خیابون. هر کاری می خوای بکن... اشکالی نداره. اما حتی اگه یک درصد هم منو دوست داشتی، اون کادو رو باز کن.

اونو دو ساله واسه تو خریدم وگذاشتمش کنار... همیشه با نگاه کردن بهش نیرو می گرفتم، اما الان انگار اونم کار ساز نیست... الان یه قوطی قرص کنارمه و یه تیغ تیز... راستشو بخوای جرأت ندارم بهشون نگاه کنم... یاد تو می افتم.... انگار یه امید تو دلم جرقه می زنه... اما حیف... اونم زود از بین می ره!

آهوی عزیزم... خوشگل من... دیگه نمی تونم خنده هاتو کنار هونام ببینم. هونامی که هرکار کردم ازش دل نکندی. واسه همین می رم. می رم تا تو راحت باشی! می رم که راحت زندگی کنی. می رم تا خوشبخت باشی. شاید اون دنیا همدیگه رو ببینیم... شاید هم همین الان پشیمون شم و بیام پیشت... شاید هم برم و دیگه برنگردم پیشت!

فقط می خوام حلالم کنی. همین. می خوام منو ببخشی. نمی خوام خودتو مقصر بدونی. نمی خوام چشای قشنگت بارونی بشه. می خوام همیشه همون آهو باشی. محکم و قوی و شکست ناپذیر.. و به قول خودت بی خیال... به همون خدایی که دارم میرم پیشش می سپارمت... زیاد بهم سر بزن. من که به جز تو کسی رو ندارم... خداحافظ عزیزم... خداحافظ قشنگم... خداحافظ .

برای آمرزشم دعا کن

آریا

گیج و منگ بودم. قطره های اشک رو با انگشتام پاک کردم و بسته کادو پیچ شده رو از تو کیفم درآوردم... نمی دونستم چی کارش کنم. من ازش متنفر نبودم. دوسش هم نداشتم. جعبه رو گذاشتم تو کیفم. شاید بهتره یکم فکر کنم. اما حیف خودش بود که رفت. فردا می رم بهشت زهرا.

برگشتم و به پنجره نگاه کردم... چه بارونی... رفتم سمت پنجره. احساس کردم تمام بدنم خستس. به قطره های بارون زل زدم. یاد روزایی افتادم که با چه ذوق و شوقی با مه گل زیر بارون می دویدیم و تو سر و کله هم می زدیم. از تصور اون روزا خندم گرفت اما یه غم نشست تو دلم. چرا از اون روزا فاصله گرفتم؟ چرا این جوری شدم؟ چشمامو بستم.

آریا راست می گفت! من باید خودم باشم. محکم و قوی و بی خیال. من آهو ام. همون آهویی که هیچ وقت کم نمی آورد. همین برام بس بود. لپ تاپم رو روشن کردم و یه سری آهنگ جدید رایت کردم و رفتم سمت کمدم و یه مانتو مشکی و شلوار جین پوشیدم و رفتم جلو آینه و آرایش کردم و شال سرخابی سرم کردم. CD و سویچ رو برداشتم و از خونه اودم بیرون.

سوار ماشین شدم و حرکت کردم. نمی دونستم کجا می رم. فقط می دونستم که به تفریح احتیاج داشتم. به تحول. به یه زندگی جدید!

چند ساعتی خیابون گردی کردم که یه دفعه یه ماشین از کنارم رد شد و برام بوق زد. برگشتم بهش نگاه کردم. یه پسر بیست و هفت هشت ساله بود. یه سویشرت قرمز پوشیده بود و با یه ژست قشنگ فرمون رو گرفته بود. شیشه رو داد پایین. اشاره کرد شیشه رو بدم پایین... بازم همون ابلیس همیشگی اومد تو جلدم.

لبخند پر شیطنتی زدم و شیشه رو دادم پایین: – سلام.

– سلام.

– می تونی این کنار نگه داری؟

– نه.

شیشه رو دادم بالا. از شانس گندم چراغ قرمز شد. دوباره کنارم نگه داشت و اشاره کرد شیشه رو بدم پایین.

– هان؟

– بابا من که چیزی نگفتم!

– خب پس دیگه چی می گی؟

یه نگاه به دور و برش انداخت و با شیطنت گفت: – اسمت چیه؟

– به تو چه؟

خواستم شیشه رو بدم بالا که با صدای بلندتری گفت: – دِ نده بالا اون لامصب رو.

– چی میگی؟

– مرگ من بزن کنار.

– نوچ.

– بابا یه لحظه.

– آخی... به همه اینجور التماس می کنی؟

بر و بر نگام کرد که گفتم: – مونگولیسمم که هستی بچه جون... ننت بهت یاد نداده به کسی زل نزنی؟

شیشه رو دادم بالا. همش 10 ثانیه... آه... این چراغ قرمز عجب بدبختی هستـــا.

برگشتم طرف پسره. زل زده بود به من و می خندید.

شیشه رو دادم پایین و گفتم: – چیه؟ خوشگل ندیدی؟

– دختر پررو ندیدم.

– چشای کور شدتو باز کن ببین! شاید دیگه همچین موقعیتی گیرت نیاد... موهاشو... جوجه نارس!

با خنده شیشه رو دادم بالا... آره می خواستم خودم بشم. داشتم برمی گشتم. صدای آهنگو بیشتر کردم و پامو رو پدال گاز گذاشتم.

«زندگیه منه

بهم نگو چی خوبه چی بده

زندگی مال منه

خودم می دونم چی بهتره

هر جور می خواد ، می خوام بگذره.»

از دانشگاه خارج شدم و رفتم سمت جایی که ماشین رو پارک کرده بودم. وای چه بارونی می آد. شال گردنمو محکم تر بستم و رفتم کنار ماشین وایستادم. داشتم دنبال سویچم می گشتم که یکی از پشت سرم گفت: – به به آهو خانوم. بالاخره اومدی؟

– کوری؟

– خجالت نمی کشی یه هفتس دانشگاه رو پیچوندی؟ نمی گی منم دل دارم؟

– به فضولاش نیومده!

– کجا بودی؟

نگاش کردم که گفت: – چیه دمغی؟

– خیلی پررویی.

– آشتی؟

صاف وایستادم و گفتم: – هونام تو واقعا خجالت نمی کشی؟

– نه. چرا باید خجالت بکشم؟ مگه چیکار کردم؟

صدام رو بلند تر کردم و گفتم: – چی کار کردی؟ به این زودی یادت رفت ؟ مرتیکه آشغال تو خجالت نمی کشی اون همه دروغ تحویل من دادی، سر من و نیلوفر کلاه گذاشتی و به ریش جفتمون خندیدی؟

– تو چرا گیرت به اونه؟

پوزخندی زدم و گفتم: – اون؟... منظورت نیلوفر جونته؟ همون که براش می مردی و مثلا دوسش داشتی و عاشقش بودی؟

– ببین آهو...

– خفه شو. اسم منو تو اون دهن کثیفت نیار. پررو. برو گمشو اصلا نمی خوام ببینمت...

– ببین تو با نیلوفر فرق داری! من تو رو دوست دارم.

– نه بابا. جون من؟... رو که رو نیست، سنگ پاس... ببین آقای به اصطلاح محترم من تو رو با هر چی بینمون بوده و هر حرفی بینمون بوده فراموش کردم رفت. تموم شد. چرا نمی خوای بفهمی که حالم ازت بهم می خوره؟ چرا نمی خوای درک کنی که چقدر پستی، چه قدر بی احساسی، بی وجدانی... تو... تو نیلوفر رو با یه بچه ول کردی و رفتی! تازه اونو دوست داشتی! شنیدی که می گن عشق اول یه چیز دیگه اس... تو با این وجود اونو گذاشتی و رفتی به بدترین حالت... تو یه هرزه ای، یه آدم الکلیِ بدبخت که بهت قول می دم معتادم باشی... می دونی وقتی گفت با یه دختر دیگه... آه... هونام خیلی پستی. خیلی. تو یه آشغالی که البته مثل تو زیاده. اما تو دست خیلی هاشون رو از پشت بستی... تو واقعا خجالت نمی کشی؟ هان؟

از بس داد زده بودم نفس نفس می زدم و گلوم می سوخت... بازم داشت خیره نگام می کرد. دلم می خواست انگشتم رو بکنم تو چشش و درش بیارم. دلم می خواست با دستای خودم خفش کنم. با ماشین از روش رد شم... اما نمی شد... من احمق هنوزم دوسش داشتم.

نگام افتاد به حلقم. از دستم درآوردمش.

با التماس گفت: – نه تو رو خدا آهو. این کارو نکن!

سرمو با افسوس تکون دادم و انداختمش زمین و پامو گذاشتم روش.

با لحن بغض آلودی گفت: – آهو نکن. التماست می کنم با من این کارو نکن!

فقط نگاش کردم. بعد با کفشم حلقه رو انداختم تو جوی آبی که کنار خیابون بود. آب حلقه رو با خودش برد. نمی دونم کجا! اما اینو می دونم که هر جا بره، دیگه مال من نیست و من دیگه تو بند نیستم! دیگه اسیر نیستم... دیگه اون آهوی احمق یک سال پیش نیستم.

سریع سوار ماشین شدم. خواستم برم که هونام جلوم وایستاد. پوزخندی زدم و رفتم جلوتر. ای کاش می شد بکشمش. همین الان می تونستم با ماشین لهش کنم و برم. اما بازم دستم لرزید. دلم لرزید. به ناچار دنده عقب گرفتم و از کوچه پایینیش رفتم.

تو راه همش به این فکر می کردم که بالاخره عمر این دوست داشتن هم معلوم شد! از اینکه دیگه آزاد بودم و تحت نظر کسی نبودم احساس راحتی می کردم. اما شکستن قلبم چیزی نبود که به این راحتی خوب بشه. شاید هیچ پسری هیچ وقت اینو درک نکنه که شکستن و لرزیدن دل یه دختر چقدر دردناکه. چون روحش لطیف تره. پاک تره. معصوم تره!

سرمو با حسرت تکون دادم رفتم سمت خونه خودمون. دلم واسه آیدین خیلی تنگ شده بود!

****

آیدین – چایی می خوری؟

– نه... تو چه چایی خور شدی؟

– نه منم زیاد دوست ندارم. اینم چون پریا زحمت کشید دارم می خورم!

– آهان... از اون لحاظ.

– راستی آهو.

– جانم.

– می دونی پریا می خواد از پیشمون بره؟

فنجون چایی از دستم افتاد زمین و هزار تیکه شد. خیلی جا خوردم.

آیدین– اِ... تو که انقدر بی جنبه نبودی! ببین چی کار کردی؟!؟ مواظب باش!

– چرا؟

همین جور که داشت با دستش تکه های درشت تر فنجون رو جمع می کرد، گفت: – فعلا بذار اینا رو جمع کنم بعد... برو بشین اونجا نره تو دست و پات!

– تا نگی از جام تکون نمی خورم.

– منم تا نری اونور تر نمی گم!

همون جوری وایستادم که گفت: – عین بابایی.

– من مثل اون نیستم.

– خیلی خب. بشین رو این صندلی پشت اُپن. اینجا رو تمیز کنم الان بهت می گم.

– نه... داری جمع می کنی بگو.

– از دست تو دختر!

– بگو آیدین کلافم کردی!

– هیچی. پریا گفته من دیگه نمی خوام با مردی که دوسش ندارم و دوسم نداره زندگی کنم. این مدت هم به خاطر آهو حاضر شدم تو اون خونه زندگی کنم. الانم با بابا رفتن پیش مادر جون.

– وا...پیش اون واسه چی؟

– نمی دونم... ولی فکر کنم واسه اجازه!

دوباره کفری شدم.

از جام بلند شدم و گفتم: – این پیرزن هاف هافو پاش لب گوره بازم داره تعیین تکلیف می کنه واسه همه... انگار ما نمی دونیم پریا رو یه زور پای سفره عقد نشوندن. آخه خدایی کی حاضره واسه دو ثانیه به این عزرائیل نگاه کنه؟... جون من بگو آیدین!

آیدین گوشه لبش رو جوید تا خندشو نبینم و گفت: – آهو اون باباته!

– اِ... نه بابا... نمی گفتی نمی دونستم! من حاضرم بمیرم اما پدری نداشته باشم که تو اوج تنهاییم تو سنی که همه فکر می کنن بزرگ شدم، اما من فقط یه دختری بودم که همش تحقیر و توهین می شنیدم و می ریختم تو خودم، منو تنها

گذاشت و رفت به خاطر اون مادر گرامیش واسه من خونه خرید و ازدواج کرد و تو رو هم فرستاد سوئد و بای بای... فکر کردی الکیه؟

– اِه... آهو بسه دیگه! منم دلم ازشون پره اما هیچی نمی گم!

سرمو انداختم پایین و گفتم: – اما من پریا رو دوست دارم. نمی خوام بره.

– این تصمیم خودشه.

هیچی نگفتم و رفتم سمت اتاقم. آیدین هم داشت شیشه خورده ها رو تمیز می کرد.

مثل اینکه امسال قرار نیست دنیا به روم بخنده.

سرمو گذاشتم لب پنجره و به خیابون نگاه کردم.... خیس خیس بود. انگار این بارون دست بردار نبود! شاید هم آسمون داشت به جای من و امثال من گریه می کرد... شاید هم داشت بدی ها رو می شست تا ما بتونیم یه بار دیگه لبخند بزنیم!

****

سبد گل رو دادم به مه گل و گفتم: – چه عجب شما دلت اومد ما رو دعوت کنی خونتون! ما که شما دوتا رو دو ماهه ندیدیم.

– باز شروع کردی؟

– راست می گم دیگه. همش خونه دوست و آشنا و فامیلی. به ما که می رسه. هیچ. تمام!

آرش در حالی که کنار مه گل می شست گفت: – آهو خانوم من جای مه گل از شما معذرت خواهی می کنم!

– نه بابا این چه حرفیه... اصل خودتونید که شاد و خوشبخت باشید!

یه دفعه صدای شکستن چیزی از تو آشپزخونه اومد.

مه گل در حالی که غر غر می کرد گفت: – مگه دستم بهت نرسه بیتا.

صدای خنده از آشپزخونه می اومد.

میثم با خنده گفت: – خدا رحم کنه. صاحبش اومد!

دوباره همه خندیدن که صدای غر زدن مه گل اومد که داشت بیتا رو دعوا می کرد. بقیه هم می خندیدن. آرش هم از ما معذرت خواهی کرد و رفت تو آشپزخونه.

یه دفعه صدای زنگ آیفون اومد. آرش به یزدان که از همه به آیفون نزدیک تر بود گفت: – یزدان بی زحمت ببین کیه!

یزدان گوشی رو برداشت و با خنده و شوخی دکمه آیفون رو زد و با خوشحالی گفت: – هونامه.

« ای بابا همین رو کم داشتم! اگه می دونستم می آد اینجا اصلا نمی اومدم!»

بی خیال روی مبل نشستم و پیش دستی میوه رو برداشتم و خودم رو با پوست گرفتن سیب گرم کردم. آرش با خوشحالی در ورودی رو باز کرد. مه گل بهم اشاره کرد و چشمک زد. چه ساده بود این مه گل، نمی دونه من حالم از این هونام به هم می خوره! شونه ام رو با بی خیالی بالا انداختم که مه گل با تعجب نگام کرد و رفت سمت آرش.

چند لحظه بعد صدای سلام و احوال پرسی هونام با بچه ها توی پیچید. خودم رو به بی خیالی زدم و سرمو انداختم پایین. نمی خواستم قیافشو ببینم. چندشم می شد به حیوونی مثل اون نگاه کنم. هر وقت یاد هونام می افتادم، حرفای نیلوفر تو ذهنم می پیچید. وقتی هونام با همه سلام و احوال پرسی کرد اومد سمت من و بیتا که کنار هم نشسته بودیم. احساس کردم همه دارن منو نگاه می کنن. همین جور هم بود. آرش و مه گل با شیطنت به من نگاه می کردن و بقیه بچه ها با یه لبخند کمرنگ. اومدم روبروم وایستاد. شاید انتظار داشت از جام بلند شم.

وقتی دید حرکتی نمی کنم گفت: – سلام عزیزم. خوبی؟

سرمو آوردم بالا. اون لیاقت نداشت که حتی باهاش سلام و احوال پرسی کنم. دوباره سرمو انداختم پایین. برگشتم سمت بیتا که کنارم نشسته بود و بهش سیب تعارف کردم. اما طفلک خیلی جا خورده بود! البته نه تنها بیتا. همه جا خورده بودن.

بیتا به خودش مسلط شد و آروم گفت: – نه مرسی. میل ندارم.

همه الکی خودشونو به یه کاری مشغول کردن که مثلا این کار منو ندیدن.

از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه. احساس کردم یکی دنبالم اومد. می دونستم هونامه. صداشو شنیدم که گفت: – نشنیدی می گن جواب سلام واجبه؟

– جواب سلام واجبه اما من تو رو آدم حساب نمی کنم که بخوام بهت سلام کنم!

– آهو من چند بار معذرت خواهی کنم؟ چند بار التماس کنم؟

– هه... فکر کردی الکیه؟... ببین هونام خان... من ازت متنفرم. به همون دلایلی که خودت می دونی!

– آهو اینی که تو می گی زیاد مهم نیست! خیلی ها هستن که دو بار ازدواج می کنن.

– اِ؟... ببخشید پس چی مهمه؟ ببینم نکنه یادت رفته اون دخترایی که باهاشون...

– آهو یواش تر.

– اوه ببخشید کارنامه ی سیاهتو بلند بلند دارم واسه همه می خونم. خجالت کشیدی؟ آخه آشغال تو خجالت هم حالیته؟

آرش و مه گل با عجله اومدن تو آشپزخونه. آرش گفت: – چه خبرتونه شما دوتا؟ با هم قهرین درست؟ چرا اینجا دعوا می کنید که بقیه متوجه بشن؟ صداتون تمام سالن رو برداشته.

– بهتر. بذار همه بفهمن این چه آشغالیه!

آرش – آهو بگو چی شده آخه؟

– شما می دونستید هونام قبلا ازدواج کرده؟ شما می دونستید وقتی زن داشته با چند تا دختر دیگه هم رابطه داشته؟ شما می دونید اون با نقشه اومده تو زندگی من؟ می دونستید اون دختری که بدبختش کرده الان چه زندگی داره؟ هان؟ می دونستید؟

آرش و مه گل مات و متحیر به هونام نگاه کردن. دیگه نمی تونستم اونجا وایستم. اومدم برگردم سمت پذیرایی که دیدم میثم و عسل و یگانه نشستن رو صندلی پشت اُپن و ما رو نگاه می کنن.

میثم با مشت کوبید رو اُپن و گفت: – حیوون کثیف. چه جوری دلت اومد؟

فقط نگاش کردم.

آهسته گفتم: – من باید برم.

یگانه گفت: – نه... اونی که باید بره هونامه.

و خشمگین نگاهی به هونام که پررو پررو ما رو نگاه می کرد، انداخت.

سرمو به نشونه مخالفت تکون دادم و رفتم سمت اتاق. مانتوم رو پوشیدم و شالم رو سر کردم و کیفم رو از روی تخت برداشتم و رفتم سمت پذیرایی. همه عصبی و ناراحت بودن. با صدای بلندی گفتم: – ببخشید همه رو ناراحت کردم. از اول هم اگه می دونستم که یکی می خواد بیاد اینجا نمی اومدم. خدافظ همگی.

مه گل دوید طرفم اما زود در رو بستم و کفشم رو پوشیدم و از پله ها رفتم پایین.

شاید چهار ساعت تو خیابونا چرخ زدم. خودم اصلا متوجه نشدم. فقط وقتی گوشیم زنگ خورد به خودم اومدم. خواستم جواب بدم اما دیدم هونامه... وای که چه قدر این بشر پررو بود. ریجکت کردم. حوصله نداشتم.

راهمو سمت خونه کج کردم... تا برسم خونه هفت هشت بار دیگه هونام زنگ زد. آخرش مثل اینکه خسته شد و sms داد.

« آهو جواب بده کار واجب دارم!»

چیزی نفرستادم. حوصله نداشتم. بریده بودم. رفتم سمت پارکینگ و ماشین رو پارک کردم.

داشتم از راهرو بالا میرفتم که همسایه واحد پایینی با عجله اومد پایین و گفت: – سلام آهو جون. یکی از بچه ها تو راه دانشگاه تصادف کرده، همه داریم میریم بیمارستان. خانم اردکانی گفت بهت بگم تا فردا صبح تو خونه باش. الان جز تو کسی تو ساختمون نیست.

– سلام. بابا محلت بده منم یه چیزی بگم... خیلی خب من مراقبم. برو به سلامت.

صورتمو بوسید و با عجله رفت. من تو یه آپارتمان 4 طبقه زندگی می کردم که هر طبقه دو واحد داشت. شیش واحد دانشجو بودیم و یه واحد صاحب خونه و یه واحد هم دختر و داماد صاحب خونه. البته واحد های ما چهل متری بود. اما واحدهای صاحب خونه هشتاد متر.

کلید رو از تو کیفم درآوردم و در رو باز کردم. یک ساعتی طول کشید تا لباسامو عوض کنم و بفهمم چی به چیه... تو این یک ساعت تلفنها و اس ام اس های هونام عصبیم کرده بود. انقدر گوشه لبو جویده بودم که احساس می کردم لبم بی حس شده.

آخر سر گوشی رو برداشتم و گفتم: – هونام اگه یه بار دیگه زنگ...

– چه عجب. خانوم چی شد گوشی رو برداشتی؟؟؟

– حوصلتو ندارم که هیچ. از صداتم متنفرم.

با یه لحنی گفت: – آهو!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: – بله؟

– غلط کردم. اشتباه کردم. جوونی کردم...تو ببخش.

– هونام تو از رو نمی ری؟ اصلا حرفهای تو درست... من دیگه دوست ندارم! والسلام.

– دروغ می گی.

– نه. واقعیته.

فریاد زد: – دروغ می گی. من تو رو می شناسم!

پوزخندی زدم و گفتم: – هونام تمومش کن. نه من حوصله دارم و نه تو دیگه اون هونام سابقی که من می شناختم.

– آهو به خدا اگه یه ساعت به حرفای من گوش بدی دیگه...

– هونام خستم... خیلی خوابم می آد. حوصله ندارم. خدافظ.

– گوش کن.

– هوی سر من داد نزنا.

– ببخشید. دست خودم نبود... تو رو خدا به حرف من گوش کن!

– هونام اون روی سگ منو بالا نیارا.

– آهو.

– آهو و مرض. خانم شفیعی!

پقی زد زیر خنده. خودمم خندم گرفت. یاد روزای خوشی افتادم که تو دانشگاه داشتیم.

هونام – یاد دانشگاه افتادم.

خندمو جمع و جور کردم و گفتم: – جناب نیکزاد دیگه مزاحم نشو.

– آهو برای بار آخر می گم. خواهش می کنم به حرفام...

– دیگه داری حوصلمو سر می بریا...

– باشه آهو خانوم. منم تا یه حدی ظرفیت دارم. بالاخره یه روزی به انفجار می رسم!

– باشه چه بهتر. حداقل شرت کم می شه! خدافظ.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو پرت کردم رو مبل.

نیم ساعتی گذشت که از راهرو سر و صدا اومد. عجیب بود چون کسی تو ساختمون نبود. رفتم آروم در رو باز کردم که دیدم هونام و دختر صاحب خونمون، آرزو دارن با هم حرف می زنن.

آرزو – جناب آقای نیکزاد پس شما نامزد آهو جون هستید؟

هونام – بله... تشریف ندارن؟

آرزو – چرا هستن. منم باید برم پیش مادر شوهرم. مامان اینا هم رفتن ساوه. با اجازتون.

هونام – خوشحال شدم از آشناییتون خانم. بازم مرسی که در رو برام باز کردین. من همیشه کلیدهامو جا می زارم!

آرزو – کاری نکردم... به آهو جان سلام منو برسونین.

هونام – حتما!

ای خدا این دیگه چه موجودیه؟ الان چیکار کنم؟ آرزو از پله ها رفت پایین. هونام برگشت سمت در. یه آن ترسیدم. تا اومدم در رو ببندم پله ها رو پایین اومد و در رو هل داد. اومد تو و در رو بست.

هونام – خب اینجوری بهتره! حداقل به اجبار به حرفام گوش می دی!

– گمشو بیرون.

– نچ نچ نچ... این طرز برخورد با همسرت نیستا! خب حالا بشین تا بهت بگم.

– می خوام صد سال حرف نزنی. برو بیرون تا جیغ نزدم.

– ای بابا. باز خشن شدیا. ببین ما می تونیم با یه صحب...

گوشیش زنگ خورد. وقتی داشت با گوشیش حرف می زد رفتم سمت اتاق و اون چاقویی که اون روز خریده بودم رو برداشتم و گذاشتم تو جیب سویشرتم.

وقتی برگشتم تو هال دیدم رفته تو آشپزخونه و داره چایی می ریزه. احساس کردم چه قدر دوستش دارم... با دست محکم زدم به سرم و گفتم: « تو یکی دیگه خفه! همین مونده من این عوضی رو دوست داشته باشم.»

تک سرفه ای کردم و گفتم: – می ری بیرون یا بندازمت بیرون؟ فنجون چایی رو داد به دستم.

خواستم بگم نمی خوام که گفت: – آدم دست همسرشو رد می کنه؟

به حد انفجار رسیده بود.

دستشو آورد جلو و موهامو داد پشت گوشم و گفت: – منو می بخشی آهو؟

محکم دستشو پس زدم و گفتم: – آشغالِ کثیف. برو بیرون.

– به خدا نیلوفر دروغ گفته. اون بهم خیانت کرد! اون شروین رو دوست داشت. منم ...

– هه... برو سر باباتو شیره بمال... من از خیلی ها پرسیدم. حتی از همون محضرداری که رفتین پیشش واسه طلاق!

– خب... نه اونم دروغ می گه.

– هونام تا سیمهای مغزم اتصالی نکرده برو بیرون.

یه قدم اومد جلو تر و گفت: – تو رو خدا فراموش کن. من و تو می تونیم خوشبخت بشیم. هر کسی جوونی می کنه. هر کسی اشتباه می کنه. اما مهم اینه که دیگه اون اشتباهشو تکرار نکنه!

– هونام گمشو بیرون.

یقمو گرفت و کشید سمت خودش و گفت: – نمی رم. تا جواب مثبت نگیرم نمی رم!

چایی داغی که تو فنجون بود رو ریختم تو صورتش.

فریادش رفت هوا و داد زد: – آی سوختم لعنتی.

– حقته. برو بیرون.

سرشو گرفت زیر شیر آب. وقتی سرشو آورد بالا چهره اش انقدر قشنگ شده بود که دلم لرزید. یهو وا رفتم. من احمق هنوزم دوسش داشتم. انگار خودش فهمید که فریادشو خورد و با حسرت گفت: – می بخشیم؟

دهنم باز شد که بگم آره. اما یه دفعه چهره ی نیلوفر و شروین اومد جلو چشمم. یاد آریا افتادم .دوباره سخت شدم مثل آهن... نه مثل سنگ.

فریاد زدم: – برو بیرون. از خونه من برو بیرون.

باز اومد جلوتر.

– ببخش آهو.

دیگه نفهمیدم چی می گه. چاقو رو از جیبم بیرون آوردم و گرفتم جلو صورتش و گفتم: – می ری یا حسابتو برسم؟

لبخند کمرنگی زد و گفت: – منو میترسونی؟

باز اومد جلوتر. خواستم با چاقو بزنمش که قسمت تیز چاقو رو تو مشتش گرفت. جرأت نکردم چاقو رو بکشم.

– آهو...

– خفه شو هونام. خفه شو!

چاقو رو محکم تر تو مشتش فشار داد: – آهو برای بار آخر می گم. منو میبخشی؟

آب دهنم رو انداختم تو صورتش و داد زدم: – ازت متنفرم.

دیگه هیچی برام مهم نبود. با تمام قدرتم چاقو رو کشیدم. هونام فریاد زد و با دست سالمش محکم به صورتم سیلی زد. انقدر محکم که پرت شدم سمت به گوشه ای و پشت سرم محکم به شوفاژ خورد. چشمام سیاهی رفت.

هونام نشست کنارم و سرمو بغل کرد و با دستش آروم سیلی زد به صورتمو گفت: – آهو..آهو. غلط کردم. ببخشید. آهو...

مزه شور چیزی رو حس کردم. چشمامو تا اونجایی که می شد باز کردم اما همه چی تار بود. گرمی خون دست هونام که به صورتم آروم ضربه می زد تا به هوش بیام رو دیگه حس نمی کردم. خون دستش روی لبهای منم جاری شده بود و مزه اش حالمو به هم می زد.

خواستم چیزی بگم اما سرم چنان تیر کشید که از درد ساکت شدم و دیگه هیچ چیزی رو نفهمیدم.

دستی آروم موهامو نوازش می کرد. سعی کردم چشمامو باز کنم. اما نمی شد. انگار یه وزنه سنگین بهش وصل کرده بودن. بیشتر سعی کردم. چشام رو آروم باز کردم. اما همه چیز تار بود. یکم که گذشت دیگه از تاری خبری نبود. نیلوفر رو می دیدم که داره موهامو نوازش می کنه.

چشامو که کامل باز کردم نگاهش رنگ گرفت و با خوشحالی و با صدای بلند گفت: – به هوش اومد... وای شروین به هوش اومد!

صدای پا رو می شنیدم که بهم نزدیک می شد. شروین و مه گل بودن.

مه گل با گریه گفت: – خدا رو شکر... وای آهو.

نزدیک بود غش کنه که نیلوفر رو هوا گرفتتش. چشای شروین هم خیس بود اما خودشو کنترل کرد و با خوشحالی گفت: – خدا رو شکر به هوش اومدی.

بعد به دستگاه های اطرافم نگاهی انداخت و رفت بیرون. انقدر سرم درد می کرد که نمی تونستم چشمامو باز نگه دارم. چشمام خود به خود بسته می شد. دیگه نتونستم مقاومت کنم و خوابم برد. بیدار که شدم شروین با یه دکتر دیگه بالا سرم وایستاده بودن و با هم صحبت می کردن.

شروین متوجه من شد و سرشو نزدیک آورد و گفت: – آهو حالت خوبه؟

سرمو تکون دادم که یه لبخند کمرنگ زد و دوباره به اون دکتره یه چیزایی گفت. دکتر هم بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون رفت.

سرمو برگردوندم به طرف پنجره که دیدم آیدین نشسته رو صندلی.

با خوشحالی گفتم: – آ...آیدین اینجا...

از جایش بلند شد و اومد کنار تخت وایستاد و پیشونیمو بوسید و گفت: – احوال خواهر کوچولوم؟

لبخند زدم که به شروین گفت: – نمی شه کاری کنی که بتونه با بقیه حرف بزنه؟

شروین – آره...آره می شه.

تخت رو که تنظیم کرد تازه فهمیدم به جز آیدین و شروین، نیلوفر و فرنوش و پریا و مه گل هم هستن.

همه با خوشحالی حالمو پرسیدن. من فقط سرمو تکون دادم.

فرنوش گفت: – تو تا هر چند ماه بیمارستانو رویت نکنی ول کن نیستی؟!؟!

خواستم جوابشو بدم که آیدین گفت: – تو رو خدا شروع نکنین که حوصله ندارم!

فرنوش لبشو جمع کرد و گفت: – بد اخلاق.

شروین گفت: – فعلا تو بخش مراقبت های ویژه هستی تا ایشالا مرخص بشی.

تازه یادم اومد چی شد که من کارم به اینجا کشید.

– من چند وقته اینجام؟

فرنوش – نترس دوست جون. یه روزم نمی شه. از دیشب تا الان.

– تو چرا خودتو نخود هر آشی می کنی؟ مگه از تو پرسیدم؟

آیدین گفت: – شروین جان ساعت ملاقات کی تموم می شه؟

شروین به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و گفت: – ساعت ملاقات خیلی وقته تموم شده!

– اِ؟ پس شما چطوری تا الان موندید؟

پریا همون جور که موهام نوازش می کرد گفت: – پسرم زحمت کشید سفارش کرد که ما تا وقتی بیدار بشی اینجا باشیم!

بعد با نگاه پر از تشکر به شروین نگاه کرد.

شروین – شرمندم نکنید خانم شفیعی. وظیفم بود... دوست به درد همین موقع ها می خوره دیگه!

و به آیدین لبخند زد.

پرستاری اومد تو اتاق و گفت: – آقای دکتر وقت ملاقات خیلی وقته تموم شده.

آیدین و پریا صورتمو بوسیدن و خدافظی کردن و رفتن بیرون. فرنوش هم بعد از اینکه باهام سر و کله زد رفت. مه گل هم رفت بیرون.

اما تعجب کردم چرا شروین و نیلوفر نرفتن. با نگاه پر از سوال بهشون خیره شده بودم که انگار خودشون فهمیدن معنی نگاهم چیه!

شروین گفت: – اون کثافت چه جوری اومد تو خونه ی تو؟

– کی؟

نیلوفر – هونام دیگه.

– آهان. همسایمون در رو براش باز کرده بود!

شروین – بعد چی شد؟

– چی بعد چی شد؟

شروین – منظورم اینه که وقتی اومد خونه ی تو چی شد؟ چی گفت؟

– اومد معذرت خواهی کرد و گفت ببخشمش.

– خب.

– خب به جمالت! همین دیگه. هی اصرار کرد من گفتم نه... آخرش همش می گفت منو ببخش هی می اومد به سمتم. منم ترسیدم چاقو رو گرفتم طرفش. هونامم چاقو گرفت تو دستش. منم چاقو رو کشیدم. همین!

– بعدش؟

– ای بابا. گیر دادی شروین... هیچی بعدش داد و فریاد زد یه سیلی... یه سیلی زد تو گوشم.

سرمو انداختم پایین و دستمو گذاشتم رو گونم و با حرص گفتم: – اون سیلی که بهم زد رو جبران می کنم براش!

شروین – غلط کرد. به چه حقی دست رو تو بلند کرد؟

– حالا اینا رو واسه چی پرسیدی؟

نیلوفر – دیشب هونام از گوشی تو به من زنگ زد و گفت بیام خونه تو. اول فکر کردم بازم می خواد مثل قدیما اذیتم کنه. گوشی رو قطع کردم. اما برام اس ام اس زد که تو توی خونت غش کردی. منم اومدم خونت. هونام روی مبل بالای سرت نشسته بود. دستاش خونی بود. چونه و لبهای تو هم همین جور. انقدر ترسیدم که خدا می دونه! فکر کردم خدای نکرده بلایی سرت آورده. اما وقتی داشت از در می رفت بیرون گفت « ببرش بیمارستان سرش بدجوری ضربه خورده.»... منم به شروین زنگ زدم. آوردیمت اینجا!

شروین – آهو یه مشکلی هست؟

با ترس گفتم: – چه مشکلی؟؟؟

شروین – نه... چیزی نیست... نیلوفر گفت هم صورت تو خونی بود و هم دست هونام... چه جوری بگم؟

– چی رو چه جوری بگی؟

نیلوفر – هونام مریضه... اون مریضیشو به منم منتقل کرد. به بچمم منتقل کرد. واسه همین بچمو از بین بردم... هونام خیلی وقته که مبتلا به بیماری ایدز .

احساس کردم دنیا با تموم سنگینیش آوار شد روی سرم. مات و مبهوت به نیلوفر نگاه کردم. یعنی منم ...

– یعنی من هم...

شروین پرید وسط حرفم و گفت: – خدا نکنه...اینا احتماله!

اما انگار خودشم مطمئن نبود.

شروین – جواب آزمایشت رو دکتر فرهادی بهم می گه!

– نه. به خودم بگه.

نیلوفر – آهو؟ چرا می لرزی؟

اومد بغلم کرد و گفت: – ایشالا که چیزی نیس. فقط دعا کن بیماریش به تو منتقل نشده باشه!

– شده. من می دونم. وقتی داشت با دستش به صورتم می زد که بهوش بیام یه مزه شور رو احساس کردم. لب من که چیزیش نشده بود. خون دست اون بود... اون پست فطرتِ کثیف.

هق هق گریه ام اشک شروین و نیلوفر رو هم درآورد. نیلوفر سعی کرد آرومم کنه. شروین هم رفت پنجره رو باز کرد و سرش رو بیرون برد.

نمی دونم چه قدر گذشت و چقدر گریه کردم، فقط وقتی فهمیدم چی به چیه که همون دکتری که اول بالای سرم بود اومد توی اتاق و به شروین گفت: – یه لحظه تشریف بیارید.

– نه آقای دکتر... به خودم بگید.

شروین به همون دکتره که فکر کنم اسمش دکتر فرهادی بود نگاه کرد. دکتر فرهادی با ناراحتی به شروین نگاه کرد. شروین با ناباوری سرشو تکون داد. بعد چند لحظه به من نگاه کرد. یکدفعه دوید و از اتاق بیرون رفت و در رو کوبید.

دکتر فرهادی دنبالش دوید و اسمشو صدا زد.

چند دقیقه بعد اومد تو اتاق و گفت: – پسره ی کله شق.

نیلوفر – آقای دکتر چی شد؟

– هر چی صداش کردم نایستاد. سوار ماشینش شد و رفت.

– آقای دکتر جواب آزمایش من چیه؟

دکتر – خون گوشه لبتون متعلق به اون آقا نبوده... خوشبختانه به خیر گذشت. شما به بیماری ایدز مبتلا نیستید.

با خوشحالی خودمو انداختم تو بغل نیلوفر. هر دو با صدای بلند گریه کردیم. اون لحظه فقط خدا رو شکر کردم که به من فرصت یه زندگی دوباره داد.

دکتر اومد کنار تخت وایستاد و به نیلوفر گفت: – خانم لطفا به اون پسره ی کله شق زنگ بزنید و بگید برگرده! مثل اینکه متوجه منظور من نشد.

نیلوفر همون جور که گریه می کرد گفت: – آخه شما انقدر ناراحت بودید که من...

گریه اش شدت گرفت.

دکتر گفت: – آروم باشید خانم... چند دقیقه پیش تو اتاق عمل پسر بچه ای فوت کردن. همه ناراحت و متاسف بودیم. ناراحتی من فقط به خاطر اون پسر بچه بود. اما مثل اینکه آقای دکتر اشتباه تصور کردن.

پرستاری با عجله در رو باز کرد و گفت: – آقای دکتر تشریف بیارین. مادر احسان بی قراری می کنن.

دکتر فرهادی با عجله دوید بیرون.

نیلوفر چند بار صورت و موهامو بوسید و گفت: – آهو... آهو... گریه برای چی؟ تو سالمی. خوشحال باش!

– اشک شوقه نیلو.

یک ساعت بعد که هر دوتامون یکم آروم شدیم یک دفعه نیلوفر گفت: – دارم نگران می شم. نکنه یه بلایی سر خودش بیاره!

– نه شروین اهل این چیزا نیس.

– اما من حس خوبی ندارم.

– خوب برو بهش زنگ بزن.

– گوشیمو تو ماشین گذاشتم. برم از پایین زنگ بزنم.

– برو... نگران منم نباش. منتظرم تا بیای.

– باشه عزیزم. یکم استراحت کن تا بیام.

سرمو تکون دادم که از اتاق بیرون رفت.

****

پریا محکم بغلم کرد و گفت: – دلم برات تنگ می شه عزیزم...

چی می تونستم بگم؟ انقدر ناراحت بودم که نمی تونستم حرفی بزنم. آیدین هم با اینکه یه مدت کوتاه بود که با پریا آشنا شده بود با ناراحتی به دیوار تکیه داده بود و سرش را پایین انداخته بود.

پریا – می دونم استقبال خوبی نیست بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدی ولی چاره ای نیست! هر چی زودتر برم بهتره.

– آخه پریا...

لبخندی زد و گفت: – خیلی خوشحال شدم از اینکه این چند سال با همدیگه زندگی کردیم. ببخشید اذیتت کردم، ولی منم نمی تونم همیشه به خاطر یه دین کوچیک هر چی مادر بزرگت می گه عملی کنم و باقی زندگیمو با پدرت بگذرونم. ما نمی تونیم با هم زندگی کنیم. از اون موقعی که با هم عقد کردیم تا الان شاید به اندازه ی انگشت های دست به هم سلام کردیم.

سرمو انداختم پایین. حق با پریا بود. سکوتم رو که دید چمدونش رو برداشت و سوار ماشین شد... چند دقیقه بعد، فقط من و آیدین تو کوچه بودیم. تنهاتر از همیشه شده بودم. تنهای تنها...

با بی حوصلگی پله ها رو بالا رفتم و در خونه رو باز کردم و خودمو پرت کردم رو مبل کنار تلویزیون. انگار هر کسی رو که دوست داشتم از دست می دادم.

آیدین با انگشتش اشکهایی که متوجه ش نبودم پاک کرد و گفت: – خودتو اذیت نکن. زندگی اونجور که می خوای پیش نمی ره... حالا هم پاشو به جای آبغوره گرفتن زنگ بزن به دوستت که از دیشب که مرخص شدی همش زنگ می زنه و سراغت رو می گیره. اما هر دفعه تو نیستی! پاشو ببینم.

خواستم چیزی بگم که گفت: – حرف تکراری بسه. پاشو ببینم.

– حالا نمی شه یه ساعت دیگه؟ الان خسته ام. حوصله هم ندارم.

– نه. نمی شه.

و گوشی رو داد دستم و رفت سمت آشپزخونه. اصلاً حوصله نداشتم. اما چاره ای نبود. شماره خونه نیلوفر رو گرفتم. یکم طول کشید تا برداشت.

– جانم؟

– سلام نیلوفر!

– سلام به روی ماهت؟ چطوری عزیزم؟

– داغون

– اوا! چرا؟ چیزی شده؟

– بی خیال.

– هر جور راحتی... راستش هم می خواستم حالت رو بپرسم و هم بگم شروین هنوز پیداش نیست!

– یعنی چی؟ مگه می شه؟

– خودمم واسه همین تعجب کردم. گوشیش خاموشه. خونشون رو هم کسی جواب نمی ده.

– نکنه بلایی سرش اومده؟

– نمی دونم والا... از دو شب پیش که تو بیمارستان بهش زنگ زدم تا الان خاموشه.

خیلی نگران شدم. دست خودم نبود. رو اطرافیانم حساس شده بودم.

به نیلوفر گفتم: – نیلو می شه بیای دنبالم؟ من فعلا اعصابم ناراحته نمی تونم پشت فرمون بشینم.

– آره. الان راه می افتم.

با هزار بدبختی حاضر شدم. انقدر بهم سرم وصل کرده بودن و ازم خون گرفته بودن، چند جا از دستم کبود شده بود و درد می کرد. مانتوم رو تنم کردم و از آیدین خدافظی کردم. بدون توجه به تذکر هاش در رو بستم و رفتم بیرون. نیلوفر چند دقیقه بعد رسید.

بعد از سلام و احوال پرسی گفت: – بریم خونه من. اونجا فکرامون رو می ریزیم رو هم ببینیم چی کار کنیم!

– مگه راه دیگه ای هست؟ اما جدی نگران شدم.

– نمی دونم. این سر هم به قول همکارش کله شقه. زود جوش آورد. منتظر نشد بقیه حرف رو بشنوه!

سرمو تکیه دادم به پنجره... چه جالب. برف کی اومد که من متوجه نشدم؟

– نیلو کی برف اومده؟

– امروز صبح... یکی دو ساعت پیش قطع شد.

تا رسیدن به خونه نیلوفر فقط به کوچه و خیابون نگاه می کردم.

نزدیک ساعت ده شب بود. هنوزم از شروین خبری نبود. یعنی تو این دو روز کجا رفته؟ چرا ازش خبری نیست؟

نیلوفر ظرف میوه رو گذاشت رو میز و گفت: – به نظرت به پلیس خبر بدیم؟

خندیدم و گفتم: – نه بابا. بچه که نیست!

– اخه خیلی نگرانشم. به خصوص با اون وضعی که از بیمارستان رفت بیرون.

سرمو گذاشتم گوشه رو دسته مبل و چشامو بستم. حالم زیاد خوب نبود. سرم از درد در حال انفجار بود.

چشامو که باز کردم اولین جایی که چشمم خورد ساعت بود. اووووه. ساعت از 3 صبح هم گذشته بود. سرمو بلند کردم. نیلوفر با یه پتو رو مبل خوابش برده بود. رو من هم پتو انداخته بود.

از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه. وای چقدر تاریک و ترسناک بود. زیر چایی رو خاموش کردم. یه لیوان آب خوردم. صدای ضعیفی از تلویزیون می اومد. اونم خاموش کردم. واقعا خونه ترسناک شده بود. نیلوفر از سر و صدای من بلند شد.

چراغ ها رو روشن کرد و گفت: – برو بگیر بخواب. منم یه ساعت دیگه می شینم بعد می رم می خوابم... تو تازه از بیمارستان مرخص شدی. هنوز تنت ضعیفه. برو استراحت کن.

– باشه.

تا خواستم برم دستمو گرفت و گفت: – اوه اوه. صبر کن اول برم اتاق رو مرتب کنم. بدجوری بهم ریختس.

– نه بابا مهم نیست.

دوید سمت اتاق و گفت: – چرا بابا خیلی نامرتبه!

تا خواستم جلوش رو بگیرم کسی در رو محکم و پشت سر هم کوبید. برگشتم سمت در.

– یعنی کیه؟

– شروینه؟

– شروین اینجوری در می زنه؟

–نیلو استخاره می کنی؟

خندید. رفتم در رو باز کردم. شروین بود. خودشو پرت کرد تو خونه. نفس نفس می زد. در رو بستم.

– شروین چی شده؟

هیچی نگفت.

نیلوفر نشست رو زمین و گفت: – وای شروین کجایی تو؟ می دونی چقدر نگرانت شده بودیم؟

با ناراحتی سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد.

– نیلوفر...

– با توام شروین. کجا بودی؟

شروین هیچی نگفت. سرشو گرفت بین دستاش و شروع کرد گوشه لبشو جویدن.

شونه هاشو تکون دادم و گفتم: – دِ بگو دیگه! کجا بودی؟

سرشو که آورد بالا چشاش پر از اشک شده بود.

با صدای ضعیفی گفت: – حقش بود.

نیلوفر – کی حقش بود؟

برگشت سمت نیلوفر و گفت: – اون نامرد.

– درباره کی حرف می زنی؟ درست بگو متوجه بشم!

سرشو با دستاش فشار داد و گفت: – حقش بود اون بلا سرش بیاد. اون کاری کرد که هیچ حیونی نمی کنه! منم... منم تلافی کردم. آره تلافی کردم!

گیج شده بود: – شروین تو رو خدا بگو چی شده؟ این دو روز کجا بودی؟ چرا این طوری حرف می زنی؟ کی حقش بود؟

– اون هونام... حقش بود. مگه نه؟

– هونام چی حقش بود؟

برگشت و بهم نگاه کرد.

یه دفعه بغضش ترکید و گفت: – وای من چی کار کردم؟

دیگه اعصابم بهم ریخته بود.

صدام یکم بالاتر از حد معمولی بود: – شروین دِ بگو چی شده دیگه!

از جاش بلند شد و گفت: – حاضر شو. تو ماشین منتظرم.

گیج شده بودم. سریع دویدم سمت جالباسی و مانتو و شال رو برداشتم. نیلوفر هم پشت سر من. در رو بستیم و قفل نکرده از پله ها رفتیم پایین. شروین تو ماشین نشسته بود و سرشو تکیه داده بود به صندلیش. نیلوفر پشت فرمون نشست.

شروین هیچی نمی گفت.فقط هر از گاهی به نیلوفر می گفت که از کجا بره. یه جور استرس و دلشوره داشتم. نمی دونم چرا! اما به نظرم اتفاق بدی افتاده بود. یعنی هونام چش شده؟ مریضه؟ خودکشی کرده؟ با شروین درگیر شده؟ و هزار تا فکر دیگه ذهنم رو مشغول کرد!

یه آن به خودم اومدم دیدم تو جاده(...) هستیم.

به شروین نگاه کردم که گفت: – نیلوفر اینجا رو آروم برو.

نیلوفر – یعنی چی؟

– تو آروم برو.

چیزی حدود یک کیلومتر جلوتر همهمه ای بود دیدنی. حتی تو تاریکی شب هم معلوم بود چه خبره. صدای آژیر آمبولانس و ماشین پلیس و صدای آدما. همه چی نشون می داد یه اتفاق بد افتاده!

نگاه پر از سوالمو به شروین دوختم که گفت: – دنبالش کردم. از دیروز... نه... از وقتی تو بیمارستان دکتر گفت که تو هم ایدز گرفتی. تو پاک بودی. من دوست داشتم. دلم می خواست پیشم بود و انقدر می زدمش که دیگه زنده نمونه... اما نشد. بعد از ظهر داشت از خونه شون می رفت یه جایی. دیگه... دیگه نشد. نتونستم خودمو کنترل کنم. تعقیبش کردم... توراه... تو راه همش چهره ناراحت تو می اومد جلو چشام... اون به چه حقی اون کارو کرد؟ نتونستم

خودمو نگه دارم. سرعتمو زیاد کردم... رفتم کنار ماشینش. منو دید. هیچی نگفت. فقط دست تکون داد و خندید. حرصم گرفت... خواستم بزنم بهش. نمی دونم زدم یا نه اما... جاده حفاظ نداشت... رفت تو دره...!

و سرشو محکم کوبید به شیشه پنجره و تکرار کرد: – هونام رفت تو دره...

من اما با ناباوری فقط نگاهش می کردم. اصلاً تو ذهنم نمی گنجید که شروین همچین کاری کرده. وقتی شروین حرف می زد، لحظه به لحظه اضطرابم بیشتر می شد. اما با جمله آخرش، خشکم زد! نمی تونستم حرفی بزنم. یعنی اصلا نمی تونستم نفس بکشم.چه برسه به حرف زدن!

سریع در رو باز کردم و دویدم بیرون و رفتم سمت آمبولانس. صدای در ماشین و بعد صدای دویدن شخصی اومد. نمی خواستم بهش توجه کنم. مهم فقط فهمیدن حقیقت بود. دستای قدرتمندی بازوهامو گرفت و منو سر جام نگه داشت.

داد زدم و گفتم: – ولم کن... ولم کن می خوام ببینمش. دروغ می گی... هونام نمرده!

و مشتم رو به بازو و سینه شروین می کوبیدم. اونجا بود که دیگه تسلیم اشک شدم. سرمو که آوردم بالا فقط نگاهم افتاد به نیلوفر. آروم داشت می رفت سمت آمبولانس.

آخه به حق کدوم گناه اون بلا سر هونام اومد؟ من که چیزیم نشد! من که اتفاقی برام نیفتاد. دلم می خواست خودمو بکشم. آخه چرا؟ چرا باید هونام به خاطر من می مُرد؟

چند دقیقه گذشت. عین مجسمه کنار جاده رو زمین نشسته بودم و به کوهها که حالا تو تاریک روشن صبح کاملاً قابل دید بودن، نگاه می کردم. شروین دستامو گرفته بود تا کاری نکنم. شاید فکر می کرد الان آروم آرومم. اما نمی دونست که از درون چقدر داغونم.

نیلوفر کنارم زانو زد و گفت: – به حقش رسید آهو! فقط واسه آمرزشش دعا کن.

با ناباوری نگاش کردم که گفت: – همون اولش تموم کرده.

و با بی خیالی شونه شو بالا انداخت و گفت: – چه بهتر! هر چی زودتر می مرد، گناهش سبک تر بود.

فقط نگاش کردم. انگار فهمید خیلی حالم بده که گفت: – بی خیال آهو. اون ارزش نداشت. برام مهم نیست مرده. اتفاقاً خیلی خوشحالم. بالاخره به آرزوم رسیدم و مرگشو دیدم!

بعد سرشو انداخت پایین و رفت سوار ماشین شد.

شروین منو بلند کرد و نشوند تو ماشین. نیلوفر ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. نزدیک که شدیم چشمم به ملافه ی سفید رنگی افتاد که روی جسدی انداخته بودن. اما مچ پا و کفشش معلوم بود. قسمت بالای ملافه خونی شده بود. چشامو بستم. نمی تونستم نگاه کنم.

صدای نیلوفر رو شنیدم که می گفت: – سرش خورده به سنگ و پَـخ ترکیده. هه هه... چقدر منتظر این روز بودم!

چشامو باز کردم که دیدم داره لبخند میزنه. سرشو گرفت رو به آسمون و گفت: – خدایا مرسی که منو به آرزوم رسوندی!

شروین – نیلوفر بس کن.

نیلوفر – هه هه. چرا بس کنم؟ آرزوی قلبیم بود. من به خاطر اون عوضی خوش گذرون بهترین روزای جوونیمو از دست دادم. تا چند وقت دیگه بیشتر زنده نیستم. می فهمی یعنی چی؟ نه نمی فهمی! نه تو میفهمی نه آهو. نمی دونی وقتی دکتر گفت آهو ایدز نداره من چقدر خوشحال شدم! انگار خودم این حرفو می شنیدم!

شروین با فریاد گفت: – یعنی چی؟ آهو ایدز....

– نخیر. آهو ایدز نداره! اون روز اگه یکم تحمل داشتی می فهمیدی نداره.

شروین با ناباوری به من و بعد به نیلوفر نگاه کرد.

بعد مشتشو زد به شیشه و گفت: – یعنی من... من به خاطر هیچی اون بلا رو سر هونام آوردم؟

نیلوفر – نه. دل من خنک شد! حسابمم باهاش صاف شد... آهو هم...

گفتم: – من مرگشو نمی خواستم. امـا...

شروین نگاهم کرد. فقط لبخند زدم.

نیلوفر خندید و گفت: – هیچ وقت از مرگ یه آدم انقدر خوشحال نبودم. آدم که نبود، اما هر چی بود خیلی خوشحالم! برامم مهم نیست.

شروین – حالا من چیکار کنم؟

نیلوفر نگاش کرد.

از تو آینه هم نگاهی به من انداخت و گفت: – خدا بزرگه. همین الان بهم ثابت شد!

****

خونه رو زیر و رو کردم اما خبری از نیلوفر نبود. یک ساعت منتظر نشستم بازم ازش خبری نشد! به شروین زنگ زدم اونم خبری نداشت. به خودش که زنگ می زدم خاموش بود. تا ساعت 9 شب صبر کردم. دیگه خیلی دیر کرده بود! واقعا نگران شده بودم. مانتوم رو تنم کردم و زنگ زدم به شروین و گفتم بیاد دنبالم که با هم بریم دنبالش.

یه ربع بعدش تلفن خونه زنگ خورد: – بله؟

– سلام آهو.

– سلام دیوونه. معلوم هست کجایی؟

– پاسگاه پلیس.

– کجـــا؟ اونجا برای چی؟

– پلیس گفته بود که ماشین هونام به خاطر ضربه ی یه ماشین دیگه رفته تو دره.

– خب؟

خندید و گفت: – خب اون ماشین من بوده دیگه!!!

– چی؟ مگه شروین...

– نه نه نه... این نشد. چرا می خوای شروین رو تو دردسر بندازی؟ اون حق زندگی داره!

– چی می گی نیلوفر؟ حالت خوبه؟ این حرفا چیه می زنی؟

– شما دو تا حق زندگی دارین. من چند وقت دیگه پیشتون نیستم و شروین هم تو زندان داره آب خنک می خوره. یکم عاقلانه فکر کن. از صبح رفتم بیرون و به کاری که می خوام انجام می دم فکر کردم. از هر لحاظ که فکر کنی عالیه! الانم فقط بهت زنگ زدم که یه وقت ازت چیزی پرسیدن سوتی ندی... خب آهو جون کاری نداری؟

– صبر کن دیوونه. هیچ می دونی که...

– آره می دونم دارم چی کار می کنم! می دونم وقتی بگم به عمد این کارو کردم اعدام می شم یا حبس ابد. اینا اصلا مهم نیست. مهم زندگی شما دو نفره و لطفی که شروین در حقم کرد و باعث شد آرزویی که قبل از مردن داشتم

برآورده بشه! تو رو به کسی که دوستش داری قسمت می دم آهو... نیا اینجا. اصلا سراغی ازم نگیر! ازت خواهش می کنم. بذار راحت بمیرم.

فریاد زدم: – نیلوفر گوش کن ببین چی می گم...

و بوق های تلفن جوابم بود. قطع کرده بود. اه لعنت به هونام! زنگ زدم به شروین و همه چیز رو بهش گفتم. بدتر از من تعجب کرد و گفت زود می آد اینجا. بدبختی اینجا بود که نمی دونستیم کجاست! دو سه ساعت تمام پاسگاه های پلیس رو گشتیم تا پیداش کردیم. کار خودشو کرده بود. تو یه اتاق نشسته بود و داشت با یکی از مامورها حرف می زد.خیلی آروم بود. انگار نه انگار چیزی شده. چند دقیقه بعد همون مامور از اتاق اومد بیرون و به یکی گفت به نیلوفر دستبند بزنه و فعلا ببرتش بازداشتگاه تا فردا صبح تکلیفش روشن بشه.

از کنارمون که رد شد آروم بهم گفت : – برو آهو. خواهش می کنم!

و با التماس به من و شروین نگاه کرد و رفت. شروین دستمو گرفت و رفتیم بیرون. عذاب وجدان کشتن هونام یه طرف و این کار نیلوفر، شروین رو حسابی داغون کرده بود. سرشو تکیه داد به دیوار و دیدم که اشک هاش روی صورتش سر خورد و رفت سمت گردنش. طفلک چقدر احساس گناه می کرد!

برای دلداریش حرفی نداشتم.

فقط بهش لبخند زدم و گفتم : – نگران نباش همه چی درست می شه.

****

دور عکس نیلوفر گل های رز قرمز و زرد چیدم و روی سنگ قبرش گلاب ریختم. حالا دیگه بیشتر از سه سال میشد که رفته بود. 15 سال حبس رو نتونست تحمل کنه. به خاطر بیماریش ده – یازده ماه بعد فوت کرد!

چقدر دلم براش تنگ شده بود. سرمو بلند کردم و به قطعه کناری نگاه کردم. هونام تو اون قطعه بود. حالا دیگه فاصلشون یه خیابون بهشت زهرا و چند تا سنگ قبر بود. اما نمی دونم تو اون دنیا فاصلشون چقدره؟ شاید فاصله ی بهشت تا جهنم!

گرمی دستی رو روی شونه هام احساس کردم. شروین بود. نگاهم به حلقش افتاد. ناخودآگاه یاد آریا افتادم...

– شروین.

– جانم عزیزم؟

– می شه بریم سر خاک آریا؟

– چرا نمی شه؟ اگه خداحافظیتو کردی بریم.

لبخندی به عکس نیلوفر زدم و گفتم: – خدافظی کردم. بریم.

سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت قطعه های قدیمی تر. شروین ماشین رو پارک کردو پیاده شد. پیاده شدم و دنبالش رفتم. براش فاتحه خوندیم و چند شاخه گل هم دور عکس آریا چیدم. گوشی شروین زنگ خورد. یکم که صحبت کرد رفت نشست روی نیمکت ها.

منم حلقه ی آریا رو که تو دست راستم بود از انگشتم درآوردم و زیر لب گفتم: – روحت شاد آریا.

و با انگشتم کمی از خاک درختچه ی بالا سرش رو زدم کنار و انگشتر رو گذاشتم تو خاک و روشو پوشوندم.

– مرسی بابت حلقت! اما وقتش بود که بهت برگردونم!

بلند شدم که شروین گفت: – آهو اگه تموم شد بریم که بابا منتظره.

– باشه بریم.

بهش نگاه کردم. این بار نه به چشم اینکه همسرم بود، به چشم کسی که انتقام نیلوفر و من و چند تا دختر بیچاره رو از هونام گرفت. چقدر ازش متشکر بودم. چقدر بهش مدیون بودم!

دستای شروین رو محکم تو دستم گرفتم...

برگشتم و یه نیم نگاه به سنگ قبر آریا انداختم... صدای آریا تو گوشم پیچید. انگار تو حیاط خونه ی یگانه اینا بودم و آریا برام می خوند:

«آهای خوشگل عاشق

آهای عمر دقائق

آهای وصله به موهای تو سنجاق شقایق

آهای ای گل شب بو

آهای گل هیاهو

آهای طعنه زده چشم تو به چشمای آهو»

پایان

پـــایـــان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com